رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

دریچه

نویسنده: هانیه وطن خواه

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

#۱

امروز روز جالبی بود.

با ماهان رو در رو و نسبتا خصوصی درباره چیزهایی که روی دلش مانده بود صحبت کرده بودم.

و همه انتظار داشتند با آن پسر خیره سر بحث کنم.

واقعا روز خوبی را انگار شروع کرده بودم.

شاید باید به حرف مامان گوش می دادم و امروز را هم استراحت می کردم.

بخش خانه داری مثل هر روز پر از شوهر و هیجان بود.

رامین میان خانم های بخش ایستاده بود و با آن صدایی که در سرش انداخته بود سخنرانی می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر از آن کله کچلش فاکتور می گرفتیم می شد گفت پسر نسبتا خوش تیپ و قیافه ایست.

فقط باید گاهی گوشش را می پیچاندم تا با دخترهای جوان بخش تیک نزند.

سخنرانیش که تمام شد همه پراکنده شدند.

هر کس از کنارم رد می شد خوشحالیش را از برگشتم ابراز می کرد.

واقعا این غیبت چند روزه از منی که در این چندسال تنها نوروز را به اجبار خانواده سفر بودم عجیب بود.

رامین که متوجهم شد با لبخند به سمتم آمد.

- سلام.

- سلام خوبی؟

- خوبم.

- به قیافت نمیاد.

- کم حرف بزن...امروز چه کردین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- همه چی اکیه...تو خیالت راحت...نیما می گفت دیشب خونتون خبرا بوده.

- نیما هم نخود تو دهنش خیس نمی خوره.

- دیگه خاصیت فامیل ما اینه.

شانه هایم از خنده لرزیدند و او گفت : این دختر جدیده رو که استخدام کردن دیدی؟...شدید اهل پا دادنه...میگم نکنه این پسره واسه خاطر این دختره که داره دم پرش هی می پلکه بخواد زنشو طلاق بده؟

- لطفا اینقده داستان نباف...سرت به کار خودت باشه....اینقدر تو نخ دخترا نباش.

- چند روز نبودی از دستت نفس کشیدم.

- هزار بار بهت گفتم واسه آخرین بار هم میگم اینجا محل کاره...اینجا تو دیگه پسرعموی من نیستی که بتونم گندکاریاتو لاپوشونی کنم....پس پیچ او سر و گوشتو سفت کن اینقده نجنبه.

جذبه ام انگار کارساز بود.

چون اخم هایش کمی در هم رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- شوخی می کنم...جنبه داشته باش...البته درباره این دختره ساحل شوخی ندارم.

بروشور در دستم را سمتش پرت کردم و او با خنده ای که هر لحظه پر صداتر می شد خودش را در پیچ راهرو قایم کرد.

وارد راهروی سوم شدم برای سرکشی به کار خدمه که با ، شخص شخیص مردی ، که خانواده را به هم ریخته بود رو در رو درآمدم.

ابرو بالا انداخت و سر تا پایم را با چشم هایش رصد کرد.

- رو به موت بودی دیشب.

پوزخند زدم و گفتم : تو هم دیشب خوب لال شده بودی.

- می دونم که باید باهام حرف بزنی.

- خوبه که می دونی...پس لطفا بتمرگ سر زندگیت....سر انتخابت.

- دخالتات حالمو به هم می زنه.

- دقیقا من هم وقتی اون همه خودخواهیتو می بینم حالم به هم می خوره...شابد یه کم دوزش بالاتر باشه.

- تو زندگی من دخالت نکن...اینو به همشون بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

- وسط راهرو نمی تونم جوابتو بدم.

آنقدری لحنم تمسخر داشت که بازویم را بکشد و با کارت درون دستش در اتاق خالی را باز کند و کمی بعد هر دو با اخم هایی درهم میان اتاق به هم خیره شده باشیم.

- حالا جوابمو بده.

ولوم صدایش کمی بالا رفته بود.

- جوابت اینه که سما بازیچه تو نیست...من نه نگران آبروی محمدجوادخانم...نه نگران حرف و حدیث مردم درمورد توی یه لاقبا...من فقط نگران اون دختر بیچاره ایم که با هزارتا امید و آرزو اومد تو زندگی تو و تو عین گاو هنوز چشمتو دنبال ناموس یکی دیگه انداختی و دل بیچاره دختره رو خون کردی.

- به تو هیچ ربطی نداره.

- ربط داره...چون دقیقا تو میخوای سما رو زیر پا بذاری تا زندگی خواهر منو خراب کنی... دِ من ذات خراب تو رو می شناسم.

نگاهش را عصبی به سقف اتاق دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هه پر تمسخر و عصبی که گفت نشان می داد درست زده ام وسط خال.

- خواهر تو زندگی منو به هم ریخت....می فهمی؟...خواهر تو.

- نشستی بالای گوری که مرده توش نی مرثیه میخونی که چی بشه؟

- که انتقاممو بگیرم.

- از کی؟

- از خواهرت...از بابام....از بابات.

- فکر کردی منی که از همه رازات خبر دارم دست میذارم روی دست که غلط اضافه کنی؟

- من هم از رازات خبر دارم....رازایی که اگه یکی بفهمه خیلی برات دردسر میشه.

به سرفه افتادم.

سرفه هایم بیشتر عصبی بودند تا اینکه رهاورد سرماخوردگیم باشند.

سرفه هایم نمی گذاشت جوابش را بدهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از یخچال گوشه اتاق بطری آب معدنی را بیرون کشید و جلویم گرفت.

دستش را عقب زدم و او به زور سر بطری را به لب هایم چسباند.

به اجبارش قلپی آب خوردم.

سینه ام کمتر اذیت می کرد.

- بهتری؟

داغ می گذاشت و می گفت بهتری؟

مشت هایی را که از شدت فشار ناخن هایم ، کف دستم را خراش داده بود ، به سینه اش کوبیدم و او در حالیکه اصلا انتظار این حرکت را نداشت ، روی تخت پشت سرش فرود آمد و با نگاهی مات خیره ام شد.

کمی به سمتش مایل شدم و داد زدم که...

- هیچ وقت منو تهدید نکن...هیچ وقت...بهتره این حرفم آویزه گوشت باشه....چون دفعه بعدی مطمئنا برخوردم خیلی متفاوته....هر غلطی میخوای با زندگیت بکن...فقط دور و بر زندگی خواهر من بپلکی حالتو می گیرم...

رمان بازار
romanbazar.ir

[۱۶:۴۲ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

.خودت خبر داری چقدر خونوادم برام عزیزن....من برای خواهرم از خودم گذشتم از تو که دیگه مثه آب خوردنه واسم.

کش موهایش را باز کرد و موهای حالت دار و بلندش را روی بالش پخش شد.

موهایش هم حالم را به هم می زد.

همان موهای حالت داری که ملتی به زیبا بودنش اعتراف می کردند.

و لبخندِ روی لب هایش اعصاب خرد کن بود.

- بهتره تو هم هیچ وقت منو تهدید نکنی...من و تو مهره های سوخته این بازی هستیم...دیگه چیزی واسه از دست دادن نداریم.

- هیچ وقت منو با خودت جمع نبند.

- جمع می بندم...چون من و تو عین همیم.

- من خودمو می کشم اگه یه روز مثه تو باشم.

نیم خیز شد و با چشم های عسلی رنگش خیره چشم هایم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من یه روز حال خواهرتو می گیرم...تهدید نمی کنم...فقط دارم اطلاع میدم...اینقدرم نگران زندگی آدمی نباش که تو رو زیر پاهاش خرد می کنه.

- خواهر من عاشق منه.

- فکر نمی کنم...بیشتر حسادتش به چشم میاد.

- نظر تو ذره ای برام مهم نیست...حالا می فهمم چطور سما به طلاق راضی شده.

- همه چی با پول درست میشه...سما هم با پول حل میشه.

- خیلی کثیفی.

- خیلی.

سمت در قدم برداشتم که گفت : یه توصیه...

ایستادم.

اما به سمتش برنگشتم.

- همیشه مثه دیشب رژ نارنجی بزن...انگار ماهان دوس داره.

در را پشت سرم به هم کوباندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد بی شک یک روز مرا ویران می کرد.

****

[۱۶:۴۳ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۲#

ساعت ده شب بود و از آن زمانی که با آن پسر خیره سر حرف زده بودم تلفن هیچکس را جز مهربان پاسخ نداده بودم.

حتی تلفن شمسی جان را هم بی پاسخ گذاشته بودم.

این آدم ها از من چه انتظاری داشتند؟

به صرف اینکه یک شبی چندسال پیش ، من توانسته بودم آن خیره سرِ نفهم را رام کنم و آبروی خانواده هامان را بخرم دلیل نمی شد که هر روز و هرشب از من بخواهند خودم را درگیر آن موجود بی ریختِ گیسو کمند کنم.

حتی سر قضیه ازدواجش هم می خواستند بروم از خر شیطان پیاده اش کنم.

نرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک بار آمدم برایش مایه گذاشتم به قدر تمام عمرم پشیمان شدم.

دیگر بسم بود.

امروز هم اگر ناپرهیزی کردم و درگیر این مساله شدم ، فقط برای چشم های غمگین سما بود ، وگرنه دیگر نباید برای آن تحفه خان وقتی گذاشت.

کیف را روی شانه ام جا به جا کردم و با لبخند به خانم شکوه فر سپردم برایم ماشینی رزرو کند.

چند دقیقه معطل می شدم اما به خاطر نگرانی های مامان باید جانب احتیاط را رعایت می کردم و با فردی مطمئن به خانه برمی گشتم.

در یکی از کاناپه های کرم رنگ لابی فرو رفتم و فکر کردم.

تمام فکرم درگیر مرد گیسو کمند مذخرفی بود که یک روز هم بدون حاشیه سر نکرده بود.

مرد ثانیه های اشتباه ، اشتباهاتش را از بر بود.

با آن ها کنار می آمد و به همه شان می خندید و به سخره می گرفتشان.

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز هم رامین در حالیکه برابر من ، بعد از ناهار نشسته بود و چایش را هورت می کشید با خنده گفت ، مردک با افتخار تمام گفته است خرج امضای طلاق سما یک مزدا تری سفید و آپارتمانشان بوده است.

مردک آنقدر گیر غدبازی هایش بود که برایش مهم نبود چند نفر را زیر پایش خرد می کند.

نمی فهمید که سما عاشقش است.

شاید می فهمید ولی برایش مهم نبود.

سما هم زیاد اشتباه کرد.

فکر می کرد می تواند با این مرد ازواج کند ، به نداشته هایش برسد ، شوهرش هم عاشقش شود.

اشتباه می کرد.

خیلی اشتباه می کرد.

حضور رامین را کنارم حس کردم.

روی دسته کاناپه نشست و به سمتم خم شد.

- امروز خیلی خسته شدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه خوبم.

- عصبانی هستی؟

- ارزششو نداره.

- عصبانی هستی.

با چشمک گفت و من مشتی روانه شکمش کردم.

خودش را عقب کشید و در حالیکه سعی می کرد صدای قهقهه اش را کنترل کند ، گفت : بی خیال دختر ، من همیشه حقیقتو میگم...عصبانی هستی...چون نتونستی کاری بکنی...بی خیال باش دختر...بی خیال...به من و تو چه؟...زندگی خودشونه...انتخاب خودشونه...پس بی خیال...فردا می بینمت.

انگشت اشاره اش را به شقیقه چسباند و با آن لبخند مضحکش از من دور شد.

بی فرهنگ مثلا فامیل بود و یک تعارف نزد مرا به خانه برساند.

رامین همین بود دیگر.

با اشاره خانم شکوه فر فهمیدم که راننده منتظرم است.

حالا باید به خانه می رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید به بابا و مامان جواب پس می دادم.

شاید حتی باید با شمسی جان و محمدجواد خان مواجه می شدم.

توضیح می دادم که سعیم را کرده ام.

و در آخر باید تا نیمه شب با مهربان چت می کردم و از وقایع امروز برایش می گفتم.

اما حوصله هیچ کدام را نداشتم.

تنها دلم می خواست بروم خانه.

بروم در اتاقم بنشینم.

دلم می خواست فول آلبوم قمیشی را پلی کنم و بگذارم تمام متلک های گیسو کمندخانِ یک لاقبا از ذهنم دور شود.

****

[۱۶:۴۳ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۳#

رمان بازار
romanbazar.ir

همانظور که حدس می زدم ، محمدجوادخان ، عصبی میان نشیمن خانمان قدم رو می رفت.

شمسی جان هم دستمال کاغذیِ در دستش را ریز ریز می کرد.

و مامان و بابا در سکوتی دلداری دهنده تماشایشان می کردند.

محمدجوادخان با چشم های خسته اش که نگاهم کرد ، گفتم: سلام...به خدا من سعی خودمو کردم...ولی خودتون بهتر می شناسیدش.

شمسی جان سری به تاسف تکان داد و گفت : ممنون عزیزم.

لبخندی به لب آوردم و مامان گفت : شام خوردی؟

- خوردم...میرم استراحت کنم.

همه شب بخیر گفتند به جز محمدجواد خان.

محمدجواد خان – راسته که آپارتمانشو به نام سما زده؟

- رامین اینطور می گفت.

پوزخند محمدجوادخان پشتم را لرزاند.

این مرد ذره ای آدم باج دادن نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

زورش می گرفت مالش به تاراج رود.

حالا مال خودش یا پسرانش ، نداشت.

مال خاندان او بود.

باید میان خاندان او باقی می ماند.

محمدجواد خان عصبی رو به شمسی جان کرد و گفت : همین تو این پسره رو اینجور بار آوردی....یه رگ از رگ تن ماهان تو تن این پسره نیست...که اگه بود حال و روز ما این نبود.

با انگشت شست و سبابه ام گوشه های دوچشمم را فشردم.

برنامه داشتیم امشب.

آن همه چه برنامه ای.

باید می نشستیم تا نیمه های شب ، غرهای محمدجوادخان را می شنیدیم و شمسی جان هم ریز هق می زد و می گفت محمدجواد حرص نخور برای قلبت خوب نیست.

روی یکی از مبل های یشمی رنگ نزدیک نشستم و کیفم را کنار پایه مبل گذاشتم.

چشم هایم می سوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سردرد و سرماخوردگی در هم ادغام شده بود و نمی گذاشت آرامش داشته باشم.

کاش محمدجوادخان کمی آرام تر حرف می زد.

من امروز به اندازه کافی از دست پسر ناخلفش کشیده بودم.

به اندازه کافی به او فکر کرده بودم.

به اندازه کافی تهدیداتش دیوانه ام کرده بود.

کافی بود دیگر ...نبود؟

مامان با دیدن حال خرابم اشاره زد به اتاقم بروم.

واقعا می تواسنتم در آن لحظه به سمت مامان یورش ببرم و صورت ماهش را ببوسم.

****

مراسم عروسی که فرداشب قرار بود در این تالار برگزار شود وسواس بیشتری را نیاز داشت.

آنقدر که رامین بی خیال هم ، به جوش و خروش افتاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

زبان تند و تیز و رک گوی عروس خانم ما را حسابی به هل و ولا انداخته بود که نکند چیزی کم و کسر باشد و این خانم بیاید با آن اخلاق به قول رامین چیز مرغیش آبرو و حیثیت چندین و چندسالمان را خدشه دار کند.

این مراسم بار مضاعفِ اعصاب خردی این چند روز گذشته بود.

چند روزی که دائم فشار خون شمسی جان را مورد نوسان قرار می داد و طغیان های محمدجادخان را مثل یک سریال آبکی ادامه دار می کرد.

در این چند روز روانم کمی به هم ریخته بود.

مهراوه و ماهان که خود را راحت کنار کشیده بودند و سعی کرده بودند استثنایی برای عادت هر روز آمدن به خانه ما قائل شوند.

مهربان هم که می آمد و کمی می ماند و بعد ناراحتی و غصه خوردن مامان برای شمسی جان را که می دید، زود می رفت.

دلم گرفته بود.

بعد از آن بیماری سخت حالا که می شد خوش گذراند این بند و بساط را داشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا بوده و بوده همین بوده است.

این دو خانواده به هم وصل بوده اند.

در شادی ها و غصه ها هم محکم تر.

حالا این بحران داشت دیگر زیادی شورش در می آمد.

چشم های خسته ام را کمی ماساژ دادم و خواستم از تالاری که برق می زد از تمیزی ، بیرون بروم که صدای جر و بحث دو نفر نگاهم را به سمت راهروی پشتی تالار انداخت.

قدمی سمت راهرو برداشتم.

صدای دو مرد از آن فاصله آشنا بود.

نزدیک تر که شدم بیشتر به وخامت اوضاع پی بردم.

این هم یکی دیگر از بحران ها.

[۱۶:۴۳ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۴#

همیشه این مرد برای خانواده مایه دردسر بوده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

از پیچ راهرو گذشتم و به آن دو که شاخ و شانه برای هم می کشیدند ، نگاهی انداختم.

صدای درسر انداخته برادر سما که دقیق یادم نیست اسمش صادق بود یا صالح کمی مضطربم می کرد.

آن دردسر مجسم با پوزخند های اعصاب خرد کنش را هم کاش می شد ، کشت.

- ما آبروداریم مرتیکه.

گیسو کمند پوف کلافه ای کشید و گفت : که چی؟

- مرتیکه رفتی خواهر منو طلاق دادی که چی هم میگی؟

- طلاق دادم که طلاق دادم...زندگی خودمه.

جواب هایش هم که تکرای بودند.

برادر سما با این حرف یقه اش را چسبید و با آن قد و قواره نداشته اش تن لش مردک پررو را به دیوار پشت سرش کوباند.

کمی شوکه قدم جلو گذاشتم و نگاه او با پوزخندی به سمت من کشیده شد و بعد از چشمکی ، مشتی میان صورت برادر سما فرود آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

براد سما که کمی آن طرف تر نقش زمین شد به خودم آمدم و سمتشان دویدم.

- تمومش کنید...اینجا که جای این گردن کلفتیا نیست.

برادر سما در حالیکه از جایش بر می خاست بی توجه به من ، گفت : تو آبروی ما رو بردی....مرتیکه مگه خواهر من چه هیزم تری بهت فروخته بود؟

- هیچی...خواهرت محشر....ولی به درد هم نمی خوردیم...در ضمن واسه خودت دیکته کن به تو هیچ ارتباطی نداره...زندگی سماس...زندگی منه....اینو برو از طرف من به همه بگو.

صدایش را انداخته بود در سرش.

می ترسیدم از اینکه یکی از خدمه متوجه موضوع شود.

باید موضوع همین جا و همین لحظه تمام می شد.

برادر سما هم انگار حرف منطقی سرش نشد.

سرش نشد و خواست مشتی پرتاب کند که او زود متوجه شد و مشتش را مهار کرد و بیچاره را هل داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوبیده شدن برادر سما به تن من کمی شدید و شوکه کننده اتفاق افتاد.

و من با شدت به دیوار روبرو اصابت کردم.

درد عمیقی در بینی ام نشست.

سعی کردم کمی از دیوار فاصله بگیرم.

حس می کردم مایع داغی که از قضا بایستی خون باشد ، روی صورتم روان است.

کف دستم را با ترس به بینی ام چسباندم.

چشم هایم از شدت ترس و درد ، گشاد شده بود.

و نگاه مضطرب مردی که سعی داشت دستم را از بینی ام جدا کند بیشتر به این ترس دامن می زد.

- دستتو بردار ببینم چت شده؟...دِ میگم دستتو وردار....خوبی؟...آخه تو اینجا وایسادی واسه چی؟

بعد با خشم سمت برادر سما خواست حمله کند که بازویش را با دست لرزانم گرفتم.

حس می کردم کف دست راستم هر لحظه خیس تر می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اینجا چه خبره؟

نگاه من به سمت رامین و ماهان که خیرمان بودند ، برگشت.

رامین با وحشتی غیرقابل باور ، برابرم ایستاد.

دستم را با زور از بینی ام جدا کرد و چشم های ترسانش را به چشم هایم دوخت.

رامین – چی شدی تو؟

ماهان هم به رامین ملحق شد و دست زیر چانه ام برد و سرم را بالا گرفت.

ماهان – باز چه گندی بالا آوردی؟

روی خطابش برادر مضطربش بود.

برادری که حتی با این حرف هم نگاهش نکرد و همچنان خیره بینی تحت خون ریزی من بود.

رامین – من میرم ماشینو بیارم حیاط این سمت....ببرمش بیمارستان.

روی حرفش دقیق معلوم نبود رو به کیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

درد بینی ام کمتر شده بود و حس نمی کردم اتفاق مهمی بوده باشد.

می خواستم مخالفت کنم که از پیچ راهرو گذشت.

ماهان دستمالی از جیب کتش بیرون کشید و خواست به بینی ام بفشارد که خودم از دستش گرفتم و دستمال را به بینبی ام چسباندم.

قدمی فاصله گرفتم و روی نیمکت انتهای راهرو نشستم.

برادر سما با نفرت ما را نگاه می کرد.

یادم است در مراسم عروسی جمع و جورشان هم اخلاق درست درمانی نداشت.

حتی یادم است در انتهای شب ، مست هم کرده بود و باعث شد یکی از میزهای شام واژگون شود.

می شد حس کرد مرد پر دردسری است.

در غفلت مرد مضطربی که سمت من خم شده بود و داشت وخامت اوضاع بینی ام را چک می کرد دیدم که برادر سما چاقویی از جیبش بیرون کشید و به سمتش پا تند کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ماهور مواظب باش.

چرخش ماهور خیلی سریع اتفاق افتاد و مشت دوم که روی صورت برادر سما خوابید ، حتی به صدم ثاینه هم نرسید.

ماهور چاقو را با پایش به زیر یکی از میزهای حامل غذا هل داد.

و ماهان رو به ماهور ، گفت : زنگ بزن پلیس.

ماهور اما سمت برادر سما خم شد و یقه اش را گرفت و گفت : دعا کن هیچ اتفاقی واسش نیوفته...وگرنه پیدات می کنم دونه به دونه استخونای صورتتو واست نرمشون می کنم...حالا گورتو گم کن.

برادر سما از در بیرون رفت.

اما ماهور همچنان در همان قسمت زانو زده و سر به پایین ، فیگورش را ترک نمی کرد.

لحظه ای حس کردم این مرد پر حاشیه و دردرسر ساز تمام روزهای زندگیم را از دست داده ام.

حس مذخرفی بود.

حسی بود که به من نشان داد این مرد پر حاشیه و درسر ساز با آن موهای وحشتناکش هم برایم مهم است.

رمان بازار
romanbazar.ir

خونریزی بینی ام متوقف شده بود.

دستم را از بینی ام جدا کردم و روی پاهایم ایستادم.

ماهان – بشین ضعف می کنی.

آخرین چیزی که در دنیا می خواستم این بود که ماهان برای من نگران شود.

اصلا به قیافه اش نمی آمد.

[۱۶:۴۳ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۵#

کلا از آن قسم آدم های خنثی بود که هر اتفاقی برایش به منزله بال زدن یک مگس در هوا ارزش داشت.

البته من خیلی وقت پیش ها از این اخلاقش خوشم می آمد.

تاکید میکنم "خیلی وقت پیش ها".

- خوبم...درد و خونریزیش تموم شد...یه ضربه کوچیک بود.

نگاه ماهور سمتم برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در کشمکش های امروز آرایش موهای مسخره اش به هم ریخته بود.

حالا دسته ای از آن موها روی صورتش رها شده بود.

درست نمی دانم از کی اما می دانم خیلی سال است بزرگترین آرزویم داشتن یک قیچی است و پیدا کردن یک موقعیت تا از دست این موهای افشان و حالت دارش رها شوم.

ماهور از جایش برخاست.

برابرم ایستاد و دست زیر چانه ام برد.

درست حالا که کاملا در حال بررسی سوراخ های بینی ام بود ، فقط از خدا می خواستم بینی ام هیچ ایراد نظافتی نداشته باشد.

ماهان خیره به حالت ماهور که با دقت در حال بررسی بینی من بود ، گفت : باید ازش شکایت کنی...ممکنه برات مشکلی پیش بیاره.

ماهور بی توجه به ماهان ، گفت : باید کمپرسش کنی وگرنه راحله خانوم سکته رو میزنه با دیدنت.

دور از جانی زیر لب زمزمه کردم و در بهت به دست ماهور که بازویم را چسبیده بود و مرا دنبال خود می کشید ، خیره شدم.

رامین را میانه راه دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به مدد خدا رفته بود دویست و شش درب و داغانش را یک دور بدهد بسازند که این همه دیر کرده بود؟

حالا هم بی ماشین و در تالار برابر من ایستاده بود.

رامین – بهتری؟

ماهور – خوبه...فقط باید صورتشو بشوره.

رامین – تو کمکش کن تا اتاقش بره...مهمونای فرخی رسیدن...من برم تا باز نق مرتیکه درنیومده.

ماهور حله ای گفت و من بازویم را از دستش بیرون کشیدم.

خیالم راحت شد رامین را امروز عوض نکرده اند.

- خودم میتونم برم اتاقم.

- فقط میخوام کمکت کنم.

- ما را به خیر شما امیدی نیست ، لطفا شر نرسان.

- خودت دخالت کردی.

- بحث امروز نیست...بحث دوساله.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابتدا کناره چشم هایش چین افتاد و سپس خنده تسمخر آمیری به جان لب هایش چسبید.

- اشتباه خودت بوده.

- فکر کردم آدمی.

- میتونستی بذاری این نا آدم امروز بمیره.

- شاید باورت نشه ولی خیلی پشیمونم که نذاشتم.

خندید.

خنده اش اما تمسخر نداشت.

واقعی خندید.

از آن خنده هایی بود ، که دوسالی می شد به لبش نیامده بود.

- تو که راس میگی...اصن هم من تو رو نمی شناسم.

زیرلب دیوانه ای نثارش کردم و از کنارش گذشتم.

- راستی...

ایستادم اما به سمتش برنگشتم.

- وقت کردی صب به صب یه فین بکن دماغت تمیز شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار خدا امروز مرا با من سر ناسازگاری دارد ، که ذره ای به دعاهایم استجابت نبخشیده است.

****

[۱۶:۴۴ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۶#

باز شب جمعه ای دیگر از راه رسیده بود.

مامان مجبورم کرده بود که بافت یقه اسکی طوسی رنگی تن بزنم.

همیشه معتقد بود فضای خانه محمدجواد خان به علت محوطه باز اطرافش شدیدا سرد است.

مجبور بودم یقه خفقان آور لباس را تحمل کنم ،وگرنه باز غرهای مامان بود که دائم به جانم ریخته می شد.

مامان معتقد بود که به خاطر بی احتیاطی هایم است که همچنان گاهی ریز سرفه ای می آیم.

و مهربان نظر داشت که حالا مثلا این ریز سرفه های من چه چیز مهمی بود که مامان باید نگرانش می شد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاق مهمان که بیرون آمدم با شمسی جان رخ به رخ شدم.

کمی صورتش رنگ پریده بود ، ولی می شد حال خوبی را نسبت به روزهای گذاشته برایش قلمداد کرد.

گونه اش را بوسیدم و گفتم : خوبین؟

دست هایم را در دست گرفت و با چشم های پر محبتش گفت : مگه میشه تو رو دید و خوب نبود عزیزم؟

- اینقدر خودتون رو اذیت نکنین.

- نگران محمدجوادم.

- محمدجوادخان هم از التهابش افتادن.

- خدا کنه...امشب ماهورم هم با التماس دعوت کردم....بچم معلوم نیست یه هفته است تنها داره چطور زندگی می کنه...خدا کنه محمدجواد حرفی نزنه ناراحت بشه.

آن مردک گیسو کمند که سمبلی از غول های ماداگاسکار جنوبی بود ، نمی توانست تنها زندگی کند؟...تازه در این میان می خواست از حرف باباجانش هم ناراحت شود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شمسی جان همینطور لوس بارش آورده است که هورمون های دخترانه اش بالا زده است و سخت درگیر این اشتباه است که موی بلند به آن قیافه نخراشیده اش می آید .

سعی کردم لبخندی بزنم ، اما بیشتر به مضحکه کردن شبیه بود.

- انشالا اتفاقی نمیوفته...محدجوادخان هم امشب آرومن.

- انشالا...برو بشین عزیزم.

باز گونه نرم و گوشتی اش را بوسیدم و سمت سالن قدم برداشتم.

صدای صحبت محمدجوادخان و بابا بلند بود.

از باری که در گمرک گیر کرده بود صحبت می کردند.

ماهان هم در حال تماشای مستندی از یک سفر بود.

میان مامان و مهراوه نشستم.

مامان پر پرتقالی به دستم داد و گفت : چی واست پوست بگیرم؟

- هیچی میل ندارم.

چشم غره ای مهمانم کرد و به انتخاب خودش در حال پوست گرفتن سیب سرخی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهراوه سر به گوشم نزدیک کرد و گفت : ماهان می گفت دیورز برادر سما اومده بوده دعوا...

- آره...اتفاق خاصی نیوفتاد.

مهراوه – می گفت دماغت...

- یه خونریزی ساده بود...به مامان چیزی نگو.

سری تکان داد و از جایش برخاست و کنار ماهان نشست.

ماهان با لبخند دست دور شانه اش حلقه کرد و او را به خود فشرد.

نگاهم را از لبخندهایشان گرفتم.

مامان – دیروز فخری خانوم زنگ زد.

داشت قاچ های منظم سیب را برایم در پیش دستی جدایی می چید.

- فخری خانوم؟

مامان – تو سفره نذری ماه پیش دیدیش...می گفت پسر برادرش تازه درسش تو سوئیس تموم شده...

- مامان...

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان – یامان...بذار من دو کلوم حرف از این دهنم درآد بعد مامان بگو.

- مامان من نمیخوام عروس بشم...چرا نمی فهمی؟

مامان – نفهم هم شدیم دیگه نه؟

- مامانم من کی همیچین حرفی زدم آخه؟

مامان به قهر رو برگرداند و من از سر کلافگی نفس عمیقی کشیدم.

ماهور هم آمد.

موهایش هم به مدد خدا افشان تر بود.

با بابا دست داد و پوزخندی به محمدجوادخانی زد که بی محلی اش کرده بود.

سرسنگین به مهراوه و ماهان سلام گفت و روی مبل تک نفره سمت من نشست.

نگاهش نکردم و او از پیش دستی میوه ام قاچی سیب برداشت و با چشمکی لب زد که...

- چه خبرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم را سمت مامان چرخاندم و گفتم : میرم ببینم شمسی جون کاری نداشته باشه.

مامان سری تکان داد.

[۱۶:۴۴ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۷#

سعی کرده بودم بحث این مدت اخیر را کنار بگذارم و بی حاشیه به کارم بپردازم البته اگر حضور امیرحافظی که نام مرا نقل محافل تمام آشنایان کرده بود ، می گذاشت.

همین چند روز قبل بود که جلوی راهم را سد کره بود و خواسته بو چندکلامی با یکدیگر صحبت کنیم ، که البته حضور رامین و اخم های درهمش نگذاشته بود به هدفش برسد.

حضور امیرحافظ زیاد آزارم نمی داد.

اما این حس که بقیه فکر می کردند زیاد برای من مهم است ، آزاردهنده و وحشتناک بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی نگاه ترحم انگیز ماهور هم با تمام بی اهمیت بودنش ، هم می توانست در این مواقع خونم را به جوش بیاورد.

من در این لحظاتِ زندگیم کم مکافات و مشکل نداشتم.

خواهرم در قهر کبری به سر می برد و مادرم شدیدا سرسنگین برخورد می کرد.

لجبازی های ماهان هم بر سر شغلمان ، وحشتناک روانم را به هم ریخته بود.

و حالا من معجون قدرتمندی از خستگی و عدم اعصاب بودم.

از جلوی اتاق ۲۰۸ که رد می شدم ، باز صدای نق های بی حد دخترک از فرنگ برگشته داشت مغز پرسنلم را خش می انداخت.

دیروز صبح به صبحانه اش گیر داده بود.

دیشب به خط اتوی لباسش و امروز را خدا عالم بود.

از خستگی میان راهرو ایستادم و سعی کردم در این اوضاع از دهانم در نرود که تذکر دهم بی روسری با آن موهای افشان و تاپ دوبند نباید در راهرو بایستد.

برایم با لهجه مفتضحش از گم شدن ساعتش می گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسنل تا امروز به اتاقش نزدیک هم نشده بودند و از این بابت خیالم راحت بود.

در این چندسال زیاد از این تهمت ها و سوء برداشت ها داشتیم و واقعا اصطکاک روانی ویژه ای را همراه پرسنلم از سر می گذراندیم.

دست به سینه به صورتش خیره شدم.

چشم های عسلی رنگش روشن تر از چشم های ماهور بود.

و همیشه همه متفق القول بودند ، عسلی های نگاه ماهور هیچ کجای دنیا پیدا نمی شود.

- هیچکس بدون اطلاع شما وارد اتاق نشده خانوم...باز هم من رسیدگی می کنم.

عصبانی تر از قبل صدا بلند کرد و گفت : من میگم از وسایل شخصی من دزدی شده...شما میگی رسیدگی می کنی؟

- من به پرسنلم تاکید می کنم در نظافت امروز از اتاقتون حتما دقیق باشن و ساعتتون رو پیدا کنن.

آمد باز نفیر بکشد که دستی روی شانه ام قرار گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صاحب دست ها را از کودکیم می شناختم و بوی تنش را همیشه می توانستم تشخیص دهم.

- مشکلی پیش اومده؟

نیمرخش را برانداز کردم ، سعی می کرد به دختر روبروی من که تقریبا در وضعیت نامناسبی به سر می برد ،مستقیم نگاه نیندازد.

اگر چندسال پیش بود موقعیت متفاوت بود.

یحتمل ماهور یکی از آن لبخند های مکش مرگ مایش را رو می کرد و تمام عزمش جزم می شد که دختر روبرو را به دام بکشد ، اما ماهور سالها پیش را انگار گوشه ای از دنیا در یک قبرستان متروک بدون هیچ نشانه ای دفن کرده بودند.

دختر با خیرگی به ماهور پاسخ داد: ساعت من گم شده.

ماهور – دستور میدم در اسرع وقت دوربین های هتل چک بشه و پرسنل سعی کنن ساعتتون رو پیدا کنن.

دختر ابرویی بالا انداخت و خوب استی بلغور کرد و با چشم غره ای به من ، راهش را گرفت و در اتاق را پشت سرش به هم کوباند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو کمی به در اتاق خیره شدیم و ماهور گفت : اعصابش هم ضعیف بود.

- میشه برام روشن کنی وظیفه تو ، تو این هتل چیه؟

- اووووم...شاید یه ناجی واسه تو.

- من نیازی به کمکت نداشتم...این تو حیطه وظایف منه.

دست پشت کمرم گذاشت و عملا مرا هل داد که حرکت کنم.

- اون دختر فقط می خواست کمی غرغر کرده باشه وگرنه اگه خوب چشمشو باز کنه میتونه ساعتشو یه گوشه اتاق پیدا کنه.

- من صحبتم اون دختر نیست.

- من هم صحبتم تویی...خیلی اعصابت رو سر مسائل کوچیک خرد می کنی و شدیدا هم لاغر و رنگ پریده شدی.

- هیچ وقت نگران کسی نمی شدی.

- تو این چندسال خودت خواستی نگرانت نشم.

- نیازی هم بهش نداشتم.

- خیلی سخت شدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نباید نسبت به تویی که میخوای نابودم کنی سخت باشم؟

- خودت هم می دونی اون روز تو اون اتاق به خاطر حرص ازت اون حرفا رو زدم...من هیچ وقت راز تو رو برملا نمی کنم.

- مگه اصلا رازی هست؟

کمی با چشم هایش میان چشم هایم رفت و آمد کرد و گفت : خوبه که دیگه رازی نیست...حداقل تو باهاش کنار اومدی.

- تو هم فقط دلت میخواد ادای آدمایی رو درآری که شکست خوردن.

- من شکست نخوردم...من زمین خوردم...حالا همتون واسم روضه بخونین.

چند قدمی که برداشت ، گفتم : خب دستتو بگیر به زانوت بلند شو...اینقدر هم تنفرانگیر نباش.

دست به جیب شد و با لبخندی که کمی غم انگیز بود ، گفت : من بلند هم بشم تو باز از من متنفری... چون من تهدید وحشتناکیم واسه خونوادت...واسه خواهرت...واسه زندگی رویاییش....گاهی تو هم

رمان بازار
romanbazar.ir

تنفر انگیزی محیا...این همه سرسپردگی برای خونواده هامون تنفرانگیزت می کنه.

رفت.

خیلی راحت زبانم را قفل زد و دلم را خون کرد و رفت.

من می دانستم این مرد پرحاشیه و نفرت انگیز را بدجور داغ گذاشته اند.

خوب هم می دانستم.

[۱۶:۴۴ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

اما نمی توانستم میان او و زندگی آرزومندانه خواهرم ، او و حقی که داشت را انتخاب کنم.

من باید مهرواه را انتخاب می کردم و آنقدر انتخاب می کردم و انتخابم محکم می بود ، که همه چیز و همه کس هیچ باشد.

ماهور هم هیچ شد.

و حالا کمی این صفر ، بزرگ و بزرگ و بزرگ تر می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

****

[۱۶:۴۵ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

#۸

نازلی شدیدا اصرار داشت مراسم عروسی دو ماه آینده اش بی عیب و نقص و تحت نظارت شدید خودم صورت بگیرد.

همسر آرام و بی حرفش هم تنها با لبخند ، هیجانات نامزدش را می نگریست.

به قول بنفشه ، نازلی از همان هایی بود که نافش را با شانس و موهبت الهی بریده بودند.

برای خوشبختی این دوست قدیمی خیلی خوشحال بودم و مطمئنا برای مراسمش سنگ تمام می گذاشتم.

نازلی لحظات آخری که در حال خروج از در اصلی هتل بود دستانم را میان دستانش گرفت و گفت : همش خودتو تو کار غرق نکن ، بهمون سر بزن...خیلی وقته که توی دوره ها شرکت نمی کنی.

- قول میدم آخر هفته خونه بنفشه رو بیام.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زد و روی پنجه پاهایش ایستاد تا قدش به قدم برسد و کمی بعد گونه ام بوسیده شد.

این همه لطافتش ، لبخندی عمیق به چهره ام داد.

وسط این بحبوحه زندگی و اتفاقات متلاطمی که اطرافم جریان داشت ، حضور دوستی به این لطافت برای تمدد اعصابم عالی بود.

بعد از رفتن نازلی و همسر آرامش ، راهم را به زیرزمین و قسمت شستشوی البسه مسیر دادم .

از دو روز پیش ماهور را ندیده بودم.

انگار نمی خواست که ببینمش.

حضور پررنگ این مدتش ، سعی در کمرنگ شدن مثل تمام این چندسال ، داشت.

رامین برایم از بحث های زیادش سر امورمالی هتل با ماهان گفته بود و تاکید داشت که امکان هر لحظه امضای اخراجش توسط ماهان وجود دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما خب من کمی هنوز میان دلم امید داشتم که محمدجوادخان نگذارد دیگر تا به این حد ماهان در میان خانواده ارجحیت داشته باشد.

نه اینکه ماهور خیلی هم برای من مهم باشد...ابدا.

اما خب مردی بود که همیشه می شناختمش و زخمش را خوب از بر بودم و خب می شد دلم گاهی برای ترحم به وجودش جوششی داشته باشد.

قامت ماهان را از دور دیدم و سعی کردم بی تفاوت از کنارش بگذرم که گفت : محیا جان؟

خوشم نمی آمد در محیط کار اینقدر صمیمی صدایم می زد.

خوشم نمی آمد اما خب تا به حال هم سعی نکرده بود ، گوشزدی در این رابطه برایش داشته باشم.

- امری دارین جناب راوی؟

- چند روزی هست ندیدمت.

- درگیر کارای هتل بودم.

- آره تو همیشه درگیر هتلی...با مهراوه آشتی...

رمان بازار
romanbazar.ir

- رابطه خواهرانمون رو باید خودمون حل کنیم.

- یعنی دخالتی نکنم؟

- من همچین حرفی نزدم...فقط بلدم چطور با خونوام برخورد کنم.

با استهزاء ابرویی بالا اناخت و من هم با پوزخندی استهزائش را پاسخ دادم و گفتم : تاکید می کنم فقط....خونوادم.

حالا برود حرف های میان من و خودش را با یک کلاغ چهل کلاغ بگذارد کف دست مهراوه.

این کک راپورت دهیش عمرا جان دل مرا بگزد.

ساعت های بعدیم مثل هر روز گذشت.

فقط ساعت ۴ عصر خبر دعوای جنجالی دو برادر به گوشم رسید.

رامین برای اولین بار پر از حرص به من توپیده بود که اگر خودم را دخیل این دعوا کنم ، حسابم را خواهد رسید.

به قول خودش این دو بچه پولدار بی غم را باید با یکدیگر تنها می گذاشتم.

اما مگر می شد تنها بگذارم ، وقتی عمق زخم باز قلب ماهور را کاملا از نزدیک مشاهده کرده بودم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

او زخمی بود و امکان داشت با همان زخمش تمام وجود زندگی همه ما را زخمی کند.

راس ساعت هشت نزدیک پرشیای سفید رنگش ایستادم.

به دیدنم ابرو بالا داد و با ریموت قفل درهای ماشین را گشود.

- سلام.

سلامش هم کمی تردید داشت.

- سلام...باید با هم حرف بزنیم.

- سوارشو...حرف می زنیم.

روی صندلی ماشینش نشستم و او بعد از دقایقی دریچه بخاری را کمی به سمت من متمایل کرد و گفت : گفتی ماشینت رو برات بیارن خونه؟

- نه فردا رو کمی پیاده روی می کنم.

- با اون سابقه سرماخوردگیت ، تو این هوا فکر نمی کنم پیاده روی زیاد عاقلانه باشه.

- ببین کی از کارای عاقلانه حرف می زنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیا بحث نکنیم...من امروز اعصاب درستی ندارم.

- خبرش رسیده.

- به رامین گفتم...به تو هم میگم...این بحث بین من و ماهانه...شماها خودتون رو دخالت ندین.

- میشد خودم رو دخیل نکنم اگه همه بحثای تو منشائشون کینت نبود.

- اینبار اون پا گذاشته رو دم من...دردش اینه جلو محمدجوادخان گفتم که کسری حساب بخاطر اونه.

یادم می آمد از کی بابا برایش شد ، محمدجوادخان.

- اون عادت به این نداره که کسی حرف روی خواستش بزنه...خودتو ازش دور کن.

- بهت نمیاد نگران من باشی.

- نگران خونوادمم.

- مثل همیشه...داری حالمو به هم می زنی؟

- عشق من به خونوادم عیب نیست...این مردم گریزی تو عیبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آدما قتی مردم گریز میشن که از همون مردم ضربه خورده باشن.

- این همه فسلفی حرف زدن جالبه.

لب هایش کمی انحنا پیدا کرد.

اولین لبخند امشبش بود، هرچند رنگ لبخندش خاکستری تیره بود.

- شام رو با من می خوری؟

- خیلی وقته همبرگر نخوردم.

باز هم لبخدی دیگر زد ، خاکستری این لبخندش کمی روشن تر بود.

تمام این چندسال ماهور هاله ای خاکستری رنگ و مبهم در زندگی من بود.

من ماهور را از بدو تولدم می شناختم.

در تمام خاطرات خانوادگیمان حضور داشت.

[۱۶:۴۵ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

اما این چندسال اخیر این حجم بزرگ در سایه فرو رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

و من کم کم از او دورتر و دورتر و دورتر شدم.

آنقدری که نفهمیدم چرا موهایش بلند شد و برق نگاهش متفاوت.

*****

[۱۶:۴۵ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۹#

مهمانی آخر هفته این بار بی حضور ماهان و مهراوه و مهربان و مانی و نیما برگزار شده بود.

مهربان و نیما و مانی مهمان خانه عمه بودند و ماهان و مهراوه آن طور که مامان می گفت ، مهمان خانه یکی از دوستان ماهان.

حداقل امشب استرس کمتری را همگی متحمل می شدیم.

اما خب نمی شد ، از سکوت جمع هم فراری نبود.

ماهور هم نیامده بود و شمسی جان طبق آخرین اخباری که از او داشت متذکر بود که دیرتر می رسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر یکی می آمد به من می گفت آن دخمه کوچکش چه دارد که از آن دل نمی کند خوب بود.

گاهی جایی میان دلم برای پسر شیطان و پر حاشیه آن روزها تنگ می شد.

ماهور همیشه پسر پر حاشیه ای بود ، اما برق نگاهش را همگی دوست داشتیم.

برق نگاهی که من خاموش شدنش را به چشم دیدم.

شمسی جان با مامان از خانم حشمتی که در آخرین گردهمایی زنانشان انگار سرویس جواهر جدیدش را رونمایی کرده بود ، صحبت می کردند و من کمی کسل تر از همیشه به صفحه تلویزیون خیره بودم.

اخبار رامین هر روز درباره احتمال زیاد اخراج ماهور بیشتر می شد و این امر نگرانی بیشتری را به جان همه ما می ریخت.

حضور ماهور برای هتل الزامی بود.

بی ماهور و فکر و روابط عمومی بالایش هتل بی شک زمین می خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حضور محمدجوادخان را کنارم حس کردم و سعی کردم لبخندی روی لب هایم بنشانم.

عصای چوبی دستش اعصابم را کمی متلاطم می کرد ، گاهی سرمای هوا آن درد کهنه زانویش را به همه ما یادآور می شد و این برای همه ، بالاخص من و ماهور چیز دردناکی بود.

دستش که روی شانه ام نشست ، به سمتش با لبخندی که شاید کمی مصنوعی به نظر می رسید ، نگاه کردم.

- باباجان چرا گرفته ای؟

- خوبم...بچه ها نیستن کمی دلم گرفته.

دستی روی موهایم کشید.

این توجه محمدجوادخان گاهی شدیدا آزارم می داد.

- هتل مشکلی نداره دخترم؟

- مثل همیشه.

- رابطه ماهور و ماهان چطوره؟

- هیچ وقت یادم نمیاد رابطه خوبی داشته باشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ماهور همیشه کله شق بوده.

- همیشه همه چیز تقصیر ماهور نیست...ماهان هم گاهی توی کار کم میاره...همه ما توی کار کم میاریم.

لبخندش کمی غمگین بود.

شاید غمگین از این همه جبهه گیری من نسبت به پسر دلبندش.

از جایش برخاست و به سمت بابا که در گلخانه اش خوش بود ، حرکت کرد.

لنگ زدن پای سمت چپش باز هم اعصابم را متلاطم کرد.

ماهور هم آمد.

اما ساکت.

ساکت تر از همیشه.

در سکوت هم حتی شامش را خورد و مثل تمام این چندسال خیلی ناصمیمی از مادرم بابت زحمت امشب تشکر کرد.

و بعد به حیاط رفت.

تصور اینکه در حال سیگار دود کرن است مشکل نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

و من واقعا نمی دانستم بابت چه این رنج را هر جمعه شب متحمل می شود که بیاید و میان آدم هایی که به قول خودش همه زندگیش را ویران کرده بودند ، بنشیند و نفرتش را افزایش دهد.

این مدت زیاد به حرف هایش فکر می کردم ،به خودش ، به رویاهای ناکامش.

دو ماگ چای ریختم و به ایوان رفتم.

با صدای در به سمتم برگشت.

سعی داشت لبخند بزند اما خب من لبخندهای واقعی ماهور را دیده بودم.

برابرش روی صندلی فلزی سفید رنگ ایوان نشستم و ماگ چای را روی میز به سمتش هل دادم.

- ممنون.

- دیر اومدی.

- با سما قرار داشتم.

ابرویی بالا دادم و او گفت : داره میره شمال برای طرحش...ازش معذرت خواستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- جواب اون چی بود؟

- بهم گفت بهش عذرخواهی بدهکار نیستم...انتخاب خودش بوده.

- سما برای تو عالی بود.

- این منم که برای هیچکس خوب نیستم.

سری به تاسف تکان دادم و او گفت : امشب زیاد خوشحال نیستی.

- دلم برای مانی تنگ شده.

- نگرانی.

- نگران نیستم.

- اگه من از هتل اخراج بشم حداقل تو از دستم راحت میشی.

- گاهی خیلی مسخره میشی.

- مگه دروغه؟...ترسی که تو چشماته و فقط پیش من معلوم میشه دروغه؟

- برای هتل من و تو معنی نداره...مهم هتله...با همه اینکه می دونم تو زندگی شخصیت افتضاحی ولی زندگی شغلیت مطمئنم می کنه که هتل بهت نیاز داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

- جالبه...حداقل یکی مشتاق موندن من تو اون هتله...و جالب تر اینه که اون یه نفر تویی.

- ماهور من و تو هیچ وقت رابطه خوبی نخواهیم داشت ، ولی هر دومون برای اون هتل همه کار می کنیم.

- من و تو عقده هامونو تو اون هتل کم می کنیم...عقده توجه...همه خدمه هتل عاشق توان...همه پرسنل به من اعتماد دارن.

- من عقده ای نیستیم.

- هستیم...هر دومون...بیا ازش فرار نکنیم.

- منو قاطی خودت نکن.

- یه بار هم شده جلوم جبهه نگیر.

ماهور برای خداحافظی رفت و من نگاهم را به تاب بلااستفاده گوشه حیاط دوختم و سعی کردم به حرف هایش فکر نکنم.

و فقط سعی کردم.

همه آدم ها عقده ای بودند خب.

هر کسی به یک نوعی.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما خب به قول ماهور ما در خانواده ای بودیم که گاهی عقده توجه شدیدا به جانمان سرازیر می شد.

اما من با آن می جنگیدم.

سعی می کردم یادم برود برخی چیزهایی که می شد به عینه دید را.

اما خب گاهی نمی شد.

نمی کشیدم.

[Dariche, ۲۲,۰۴,۱۹ ۱۶:۴۵]

و این به قول ماهور عقده ای بود ، که باید میان شغل و آدم هایی که در آن جریان داشتند ، حلش می کردم.

و خب من خیلی سعی می کردم به آن نیندیشم ، اما ماهور ، سلطان این بود که آدم را میان واقعیت امر ماجرا بیندازد.

و من گاهی شدیدا از آن مرد موبلند مذخرف متنفر می شدم.

و امشب هم از همان وقت ها بود.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

[۱۶:۴۵ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۱۰#

کمی حالم بابت حرف های شب گذشته ماهور ، گرفته بود.

دلم هم مدام امروز شور می زد.

آنقدری هم استرسم مشهود بود که سه بار منوی ناهار را چک کنم و اصلا برایم اخم های امیرحافظی که انگار به تیریچ قبایش برخورده بود مهم نباشد.

باید با مهربان صحبت می کردم.

نیاز مبرمی به حرف زدن داشتم.

به اینکه او برایم از آینده بگوید.

از حرف های خوبی که همیشه می گفت.

من این روزها شدیدا درگیر بودم.

درگیر این زندگی که هر سمتش را می خواستم راست و ریس کنم ، سمت دیگرش لنگ می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام این چندسال دلم به شغلم و این هتل خوش بود ، اما بی خردی های مردی که نرسیده همه چیز را صاحب شده بود ، داشت خوشی های این روزهایم را می گرفت.

حضور پر تشویش خانم جلالی ، منشی پا به سن گذاشته ماهان ، به دامن نگرانیم کوک محکم تری زد.

- خانم راوی...نگران نشینا...فقط بین آقایون خالدی...

- فهمیدم.

منتظر آسانسور نشدم ، از رمپ قسمت خدمه به سمت طبقه پایین سرازیر شدم.

بی شک ماهان اگر پا روی دم ماهور می گذاشت ، ماهور هم مثل همیشه عقلش زایل می شد و هر چه به دهانش می آمد ، می گفت و میزان خرابی وارده را هیچ کس نمی توانست تخمین بزند.

چند نفری میان راهرو ایستاده بودند.

رامین هم شدیدا سعی داشت ماهان را مهار کند.

آقای طهماسبی ، مدیر رابط عمومی هتل میان این دعوا کمی شوکه به نظر می رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه به شانه ماهورِ نسبتا خونسرد ایستادم.

این همه خونسردیش کمی بعید به نظر می رسید.

ماهان – طرفدارت هم که اومد.

حرفش میان این چند گوش غریبه ، زیاد درست نبود.

صدای پوزخند ماهور هم ، یکی از اصلی ترین دلایل خش افتادن اعصابم تلقی می شد.

- اینجا چه خبره؟

ماهان با خنده ای که کاملا نفرتش را نسبت به ماهور بیان می کرد ، گفت : اتفاق خاصی نیست...فقط ماهور اخراجه.

ابروهایم به هم نزدیک شدند.

این مرد کمر همتش را بسته بود تا هتل را به ویرانه ای ویران تر از چندسال قبل مبدل سازد.

- این مذخرفات یعنی چی؟

ماهان – رئیس این هتل منم و من حکم اخراج این مردک رو امضا کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- داری اشتباه می کنی.

آقای طهماسبی هم در ادامه حرف من ، گفت : من هم عرض کردم خانم راوی...الان هر دو عصبانین و تصمیمات غلط تو این مواقع...

ماهان – تو مدیریت هتل به دخالت کسی نیاز ندارم.

قدمی به سمتش برداشتم.

حالا می توانستم چشم هایی که از نگاه کردن به آنها مدتی فراری بودم ، را واضح ببینم.

- با این بی خردی هات دیگه هتلی نمی مونه که بخوای مدیریتی داشته باشی.

به وضح دیدم که رامین پلک هایش را از سر استیصال چگونه به هم فشرد.

از این زبان سرخ من به شدت می ترسید.

ماهان – می فهمی داری چی میگی؟

- از تو بیشتر می فهمم.

ماهان – داری از کی طرفداری می کنی؟....از مایه ننگ خانواده؟...از مردی که باید هر شب از کثافت جمعش می کردن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد دیوانه شده بود.

شورش لشکر آن روی ماهور را می توانستم حس کنم.

به سمتش برگشتم.

عسلی های نگاهش را رگه های خونی در بر گرفته بودند.

نیشخندش کمی هولناک بود.

- آره خب...منو هر شب از کثافت جمع کردن...خبرا خوب رسیده...اونوخ اونیکه خبر داده گفته منو با کی از کثافت جمع می کردن؟

قدم بلندی به سمتش برداشتم.

بازوهایش را چنگ زدم.

نباید نابود می شدیم.

این نابودی حق خانواده ای که تنها چندسالی بود ، مزه آرامش را چشیده بود ، نبود.

- ماهور نگو...نگو.

غرشش عصب های گوشم را تحریک می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور – چرا نگم؟...نگم؟...اون هر چی دلش میخواد بگه؟

پاهایم می لرزید.

حربه ای برای آرامش این مرد طوفان زده نداشتم.

- ماهور...ترو خاک ماکان نگو.

نگاهش اینبار از ماهان کنده شد.

به چشم های دو دو زده من رسید.

اولین بار بود که اسمش را می آوردم.

اولین بار بود که نامش را قسم می خوردم.

اولین بار تلخی بود.

عقب رفت و دست های من از بازوهایش کنده شد.

ماهور – تو بردی ماهان خالدی...اینبارو تو بردی...من اخراجم.

قدم هایش را شمردم.

یک...

دو...

سه...

رمان بازار
romanbazar.ir

چهار...

پنج...

- جناب رئیس...استعفا نامه من تا آخر وقت اداری امروز روی میزته...روز خوش.

ماهور روی قدم پنجم ایستاده بود.

به قدم پنجمش که رسیدم از روی شانه نگاهم کرد.

چشم هایش سوال داشت.

و چشم های من نفرتی عمیق.

نفرتی عمیق نسبت به خودم.

من قسم خورده بودم.

نامش را آورده بودم و این دقیقا بابت زندگی کسی بود که شاید با تمام عزیز بودنش لایق نبود.

- دیوونه شدی محیا؟

- شاید.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

[۱۶:۴۶ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۱۱#

انگار اخبارِ مربوط به حرکت طوفانی من ، به خانه نرسیده بود که مامان و بابا در گلخانه با فراغ بال چای می نوشیدند.

کمی استرس داشتم.

بابا بی شک ناراحت می شد و مامان ملامتم می کرد.

صدای زنگ خانه دقیقا نقطه شروع یک جنگ اعصاب ویژه تلقی می شد.

مامان که در را گشود ، کمی بعد ، مهربان مانی به بغل ، میان نشیمن خانه ایستاد.

چشم هایش نگران بود.

باز هم آمده بود تا از من دفاع کند.

سونامی عظیم خانه انگار دیرتر می رسید.

مامان ، مانی را از مهربان گرفت و گفت : چیزی شده مامان جان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهربان ، بدون دادن پاسخ به مامان ، به سمت منی که به ستون تکیه داده بودم ، قدم برداشت و آرام گفت : چی کار کردی؟

- اون کاریو که باید انجام می دادم...احتیاط اینه که من تو جایگاهی نمونم که داره سقوط می کنه.

- محیا آخه...

صدای مامان نگاه ما را به سمتش کشاند.

مامان – چی شده؟

زنگ در نگذاشت پاسخی به سوالش دهم.

از همان فاصله هم می توانستم صدای مهراوه را بشنوم که چگونه برای مامان حرف می زد و من را آدم بده جلوه می داد.

خسته شده بودم.

لیوان چای را روی عسلی گذاشتم و دستی روی موهای مانی کشیدم و گفتم : خاله قربونت بره...برو تو اتاقم با آیپدم بازی کن...خب؟

با ذوق به سمت پله ها دوید.

دوست نداشتم مشاجره بی پایان خانواده ام را به تماشا بنشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهراوه که نزدیکم شد ، دست به سینه ایستادم.

اینبار اصلا اعتقادی به پا پس کشیدن نداشتم.

مهراوه – آبرومو بردی...همیشه آبروی منو جلو خونواده شوهرم می بری.

پوزخندم جری ترش کرد.

مهراوه – می خندی؟....آره؟....می خندی؟....بدبخت کجا می تونی کار از این بهتر پیدا کنی؟...تو روی شوهر من درمیای؟...جلوی زیردستاش کوچیکش میکنی؟...تو آدمی؟...لیاقتت همینه؟....لیاقتت همینه که دنباله روئه اون پسره یه لاقبا باشی؟

قدمی به جلو برداشتم و دنباله های شالش را در مشت فشردم و با صدایی که خیلی سعی داشتم کنترل شود ، گفتم : اون پسره یه لاقیا به خاطر یه دختر عوضی یه لاقبا شد...دختره رو می شناسی که؟

....نه؟

مامان – حرف دهنتو بفهم محیا....با خواهرت درست برخورد کن.

چشم هایم کمی اشکی بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان چشم های اشکی به مامان نگاه کردم و گفتم : باشه...به دخترتون هیچی نمیگم...چون حرفام حق نیست...حرف همه حقه...حرف من حق نیست...با همین حرف ناحقم میگم...من دیگه جایی که مدیرشو قبول نداشته باشم کار نمی کنم.

مامان – لیاقت نداری.

- دقیقا بی لیاقتم.

از کنار مامان گذشتم.

پالتو را از روی دسته مبل برداشتم.

سعی کردم به بابا که در آستانه گلخانه خیره ام بود ، نگاهی نیندازم.

بابا به من یاد داد باید برای مهراوه همه کار کرد.

باید مهراوه را روی چشم گذاشت.

چون مهراوه نور چشم خانواده بود.

ماشین را که روشن کردم ، اشک چشم هایم بیشتر شد.

مهربان به گوشیم زنگ می زد.

حوصله نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حوصله هیچکدام از آنها را نداشتم.

ماشین را گوشه خیابان پارک کردم.

به ماشین هایی که می گذشتند خیره شدم.

در این سال ها ، دوستی آنقدر صمیمی هم در این شهر نداشتم که به او پناه ببرم.

همه زندگی من را خانواده ام شکل داده بود.

[۱۶:۴۶ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۱۲#

صدای گوشیم نگاهم را به صفحه اش دوخت.

گوشی را به گوشم چسباندم.

- چیه؟

- خوبی؟

- خوبم.

- کجایی؟...به مهربان زنگ زدم...گفت از خونه زدی بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آدرس خونه جدیدت کجاست؟

- میخوای بیای اینجا؟

- به اندازه به فنجون قهوه نمیتونم خونتو ببینم؟

- در خونه من همیشه به روت بازه.

- آدرسو اس کن.

قطع کردم.

درست است که موهایش بلند بود ، اما حداقل نیش نمی زد.

گاهی حرف هایش می ترساندم ، اما زخم نمی زد.

دل شکسته بود ، اما دل نمی شکست.

برابر آپارتمانش در میانه شهر ایستادم.

زمانی بود که ماشین های رنگ به رنگش را با تهدید و لوس بازی از پدرش رشوه می گرفت.

زمانی بود که خانه مجردیش یکی از ویلاهای پدرش بود.

زمانی بود که چشم هایش غم داشت ، اما به هرحال به خاطر دختری که دیوانه وار عاشقش بود ، می خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن زمان ها با همه دیوانه بازی هایش دوستش داشتم.

برایم عزیز بود.

زنگ در را فشردم و در با تیکی باز شد.

از آسانسور خبری نبود.

قدمت ساخت بنا انگار زیاد بود.

از پله های دو طبقه بالا رفتم.

در آستانه در با تیشرت و شلواری راحت منتظرم بود.

موهایش را شل بسته بود.

به صورتم لبخندی زد و گفت : می بینم که داغونی.

- تو این امر مهم انگشت کوچیکه تو هم نمیشم.

با دست از جلوی در کنارش زدم و قدم میان آپارتمان کوچکش گذاشتم.

همه چیز ساده بود.

و البته منظم.

همیشه از این خصلتش که به پسرها شباهت نداشت متنفر بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پالتو را از تنم درآوردم و روی یکی از کاناپه های راحت و بزرگ خانه اش انداختم.

خم شد و پالتو را برداشت و به جارختی ورودی آویزان کرد.

با حالت چندشی که در صورتم عیان بود خیره اش شدم.

- اینجا قلمروئه منه پس به قوانین من احترام میذاریم.

- اینقدر حرف نزن...قهومو بیار.

خندید.

خنده اش لبخند به لبم آورد.

به سمت قفسه های کتابی که نشیمن را از اتاق خواب ها جدا کرده بودند ، حرکت کردم.

آن وقت ها اهل مطالعه نبود.

کل دایرۀ المعارف مطالعه اش منتهی می شد به حسنی به مکتب نمی رفت و فلفلی و دزد ناقلا.

حالاتمام قفسه ها را کتاب هایی پر کرده بودند ، که همگی حرفی برای گفتن داشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با سینی محتوی فتجان ها که از آشپرخانه بیرون زد ، گفتم : جهت دکور خونه است؟

اشاره ام را گرفت و با لبخندی که لب هایش را خوش حالت کرده بود ، گفت : بدون شک.

چهارزانو روی کاناپه سبز رنگ روبرویش نشستم و گفتم : محمدجواد خان چیزی نگفته؟

- اون با من حرف نمی زنه.

- خوش به حالت....کاش خونواده من هم گاهی باهام حرف نمی زدن.

- محیا...

لحن محیا گفتنش چشم هایم را به نگاهش دوخت.

کمی به سمتم خم شده بود.

دست هایم را از روی پاهایم برداشت و میان مشت های خود گرفت.

به دست هایمان خیره بودم.

- تو همه زندگیتو فدای اونا کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من دوستشون دارم.

- من هم خونوادمو دوست دارم...حالا اونا دشمنم باشن یا نه مهم نیست...ولی دوست داشتن هم حدی داره...من یه بار دوست داشتن دیوونه وارو تجربه کردم...هیچ انتهایی نداره...من برای یکی اینقدر انرژی صرف کردم و داغون شدم...تو داری برای چندنفر عشق بی حد خرج می کنی...داغونت می کنه محیا...داغون...مثل من نشو...نمیخوام داغون شدنتو ببینم.

- ازشون دلگیرم.

- من هم از تو دلگیرم.

چشم هایم را از دست هایمان کندم و به چشم هایش دوختم.

با حالتی که شبیه چندسال پیش بود به من خیره بود.

- دلم برات تنگ شده بود و تو تمام این سالا مثل خونواده هامون از من متنفر بودی...من فقط تو رو داشتم محیا...تو هم خودتو از من دریغ کردی.

چشم هایم را از چشم هایش گرفتم.

- قهوه هامون سرد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایم را نرم رها کرد.

فنجام قهوه را به لب بردم و چشم هایم را از طعم بی نظیرش روی هم گذاشتم.

همیشه عاشق قهوه هایش بودم.

- حالا میخوای چی کار کنی؟

- نمی دونم.

- من میخوام برم باغ بی بی.

با ناباوری به چشم هایش نگاه کردم.

- فکر می کنم این مدت برای فرارم بس باشه.

- میخوای بری چی کار؟

- میخوام برم کاروانسرای پشت باغو روبراه کنم...همراهمی؟

- من...

- باید باهاش کنار بیایم...محیا ده سال گذشته.

- باید فکر کنم.

- من آخر هفته راهیم...خبر بده بهم...بهت نیاز دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی سکوت شد و من گفتم : شام چی داری؟

- گفتی فقط یه فنجون قهوه.

- من گشنمه.

- برو خونتون...دیر شده.

- من لازانیا میخوام.

- برو خونتون محیا...خونوادت نگرانتن.

- نیستن.

- مهربان نگرانته...به من اس داده.

- میدونه اینجام پس نگران نیست...برو لازاینا بپز.

حرفم که به کرسی نشست و او راهی آشپزخانه شد ، به کاناپه لم دادم و سعی کردم به باغ بی بی و ده سال پیش فکر نکنم.

ده سال پیش جانم را گرفت.

از من جنازه ای متحرک ساخت.

و ماهور در نگاه همه هیچ شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا شاید باید می رفتیم تا من جسد روحم را پیدا کنم و ماهور روی پرتگاه نفرت بار منفور شدنش خودش را باز بیابد.

****

[۱۶:۴۶ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

#۱۳

چمدانم را با تمام دودلی هایی که امکان حضور داشت بسته بودم.

امشب همه دور هم جمع بودیم.

حتی خانواده عمه هم حضور داشتند.

ریما هم حتی بعد از ماه ها برای دیداری به تهران آمده بود و حضورش روی لب همه ما لبخند گذاشته بود.

رامین اما از ابتدای حضورش برای من اخم و تخم ردیف کرده بود.

از بار سنگینی که روی دوشش بود می نالید.

رمان بازار
romanbazar.ir

از استعفاء من می نالید و من گاهی نگاهم سر می خورد روی محمدجواد خانی که از ابتدای بودنش برعکس تصور من هیچ اقدامی مبنی بر صحبت با من انجام نداده بود.

امشب قرار بود ماهور از تصمیممان در جمع صحبت کند.

هیچ وقت در این چندسال دلیل شکنجه ای که به حق خودش روا می داشت را متوجه نشدم.

خیلی سرد و سنگی می آمد ، می نشست و سیگاری دود می کرد و می رفت.

شمسی جان با چشم هایی غمگین من و او را می نگریست.

تاوان همه آدم های اطرافش را باید این زن دل شکسته با غمش پس می داد.

ریما – شنیدم کولاک کردی.

میان جمع این حرف را بلند مطرح کرد.

لبخندی زدم.

از کارم پشیمان نبودم که خجالتی هم این میان به چهره ام راه پیدا کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خسته شده بودم.

رامین که کنارم نشسته بود آرام گفت : آره ارواح مامانم.

خنده لب هایم بیشتر شد و آمدم چیزی بگویم که اینبار ماهور پیش دستی کرد و گفت : میخواد شریک من بشه.

سکوت جمع کمی حالت عادی نداشت.

بابا – منظورت چیه عموجان؟

ماهور – داریم میریم پی کاروانسرا.

مامان – میخواین برین تو اون جای بی در و پیکر که چی بشه؟

لحنش عصبی بود.

رامین – چون الان هیچ کاری واسه این دوتا پیدا نمیشه.

لحنش شدیدا شوخ و سرزنده بود.

همیشه از ایده های ماهور استقبال می کرد.

و انگار ایده جدید ماهور عجیب به دلش چسبیده بود.

ماهور – اگه نگران محیا هستین...بی بی هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان آمد چیزی بگوید که بابا نگذاشت و گفت : انتخاب خودته عزیزم؟

- میخوام اون کاورانسرا سرپا بشه.

صدای پوزخند مهراوه در آن شرایط سوهان وحشتناکی روی روح و ذهن من بود.

مهراوه – اون خرابه آباد شدنی نیست.

ماهور – محیا در عرض دوسال یه هتل سه ستاره رو رسوند به پنج ستاره...من بهش ایمان دارم...اون دست به خاک بزنه ، طلا میشه.

اولین بار بود که در جمع تا به این حد صحبت می کرد.

عمه – انشاءالله میرین و مثل همیشه موفق میشین.

متلک خوبی بود به ماهان و مهراوه.

عمه از همان ابتدای امر که ماهان پایش را در ایران گذاشت به رامین گفته بود ، که لیاقت ماهور برای هتل بیشتر است.

عمه ام را شدیدا دوست داشتم.

ماهان و محمدجوادخان عجیب ساکت بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت ماهان را می شد درک کرد ، اما از سکوت محمدجواد خان نمی شد گذشت.

شمسی جان با نگاهی که غبار زیادی داشت ، گفت : دوریتون اذیتمون می کنه.

ماهور دست گرد شانه مادرش انداخت و روی موهای مادرش را بوسید.

شمسی جان همیشه مهره سوخته داستان ما بود.

هیچکس یادش نبود ، او بیشترین درد را متحمل شده است.

هیچکس یادش نمی ماند درد او ، درد دیگریست.

- قربونتون برم من ، راهی که نیست میریم و میایم.

چندسالی می شد خودم را با این مرد خسته جمع نمی بستم، اما حالا برابر چشم های مهراوه ای که نفرت بار تماشایمان می کرد ، از جمع بستن خودمان مایه می گذاشتم.

مهربان – بی بی خبر داره؟

ماهور – خبردار میشه؟

مهربان – من هم دلم براش تنگ شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام این سال ها سعی کره بودم دلم برای بی بی تنگ نشود.

از دلتنگی برای باغ و بی بی با تمام وجور فراری بودم و حالا انتخابِ گریزم از وضعیت کنونیِ زندگی شده بود ، گریزگاهی که بابتش تاوان سختی داده بودم.

******

[۱۶:۴۶ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

#۱۴

چمدانم را صندوق عقب ماشینش جا داد و مامان با نگاهی که لبریز از نگرانی بود در آغوشم گرفت و گفت : دلم به رفتنت رضا نیست.

- این دوری برامون واجبه.

متلکم را گرفت که تن عقب کشید و من در آغوش بابا کمی محبت خریدم.

از بقیه دیشب خداحافظی کرده بودم.

با برآورد ماهور حدودا تا دوهفته آینده فرصت بازگشت به تهران دست نمی داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور که مشغول خداحافظی شد ، روی صندلی ماشین نشستم و به مامان که همچنان با نگرانی خیره ام بود لبخند زدم.

مامان دوستم داشت اما خب بیان محبتش دوست داشتنی نبود.

آدم ها که همه یک مدل نبودند.

یکی مثل شمسی جان می شد که تمام زندگیش را فقط ابراز محبت پر کرده بود ، یکی هم مثل مامان که لزومی برای این امر نمی دید.

ماهور که نشست ، برای بابا و مامان دست تکان دادم.

- مامانت می خواست خرخرمو بجوئه.

- احساست درسته.

- مامانت از همون اول هم زیاد از من خوشش نمی اومد.

- دیگه نه در اون حد.

- پس چرا زیر پای...

- بیا یه بار هم شده گیر نده به چیزی که تموم شده.

- گفتنش آسونه برات.

- تهمت زدن هم برای تو آسونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تهمت؟

- گفتی می دونی چرا از خواهرم کناره می گیرم.

- یه زری زدم که دست از سرم وردارى.

- من هیچ وقت ماهانو دوست نداشتم.

- می دونم...تو نمی تونستی که ماهانو دوست داشته باشی.

- ازش کناره می گیرم چون...

- می دونم...چرا خودتو اذیت می کنی؟

- تو چرا خودتو اذیت می کنی؟

- سخته... همیشه جلو چشمم هستن.

- بهش فکر می کنی؟

- میشه فکر نکرد؟

- با چه حسی بهش فکر می کنی؟

- نمی دونم...گاهی نفرت...گاهی حسرت...حس های متفاوتی بهم دست میده.

- سما هم می دونست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- می دونست یکی رو دوست دارم اما نمی دونست کیه.

- خیلی دوستت داشت.

- اوایل آره اما کم کم حسش تموم شد.

- مگه میشه؟

- سما لحظه ای من رو انتخاب کرد ، حس لحظه ای همون لحظه ای خوبه...تو مرور وقتی هی درگیر منطق بشی هیچ آینده ای نداره...مثه اینه که من تو لحظه دلم توت فرنگی بخواد...بعد وقتی هر روز طعم گلخونه ای و بی مزشو می چشم ، دیگه بعدا طرفش نمیرم...زندگی سما با من مثه چشیدن توت فرنگی بی مزه بود...زندگی کلا با من قیافش خوبه اما توت فرنگی بی مزه ایه.

- خیلی دختر خوبی بود.

- برای من حیف بود.

- می تونستی باهاش خوشبخت بشی.

- تو چرا به خوشبختی فکر نمی کنی؟

- یه بار به صلاح دید بقیه خواستم بهش فکر کنم نشد ، دیگه ازش گذشتم...خوشبختی واسه من کارمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند جالبی تحویلم داد.

خب من این زندگی را پذیرفته بودم.

برای تغییرش هم اصلا اصراری نداشتم.

تغییر زندگی برای آدم هایی بود که دل شادی داشتند.

دل شاد من ده سال پیش در باغ بی بی چال شده بود.

نبش قبر آن دل واکنده هم کار من نبود.

با همین دل نداشته ، باید می ساختم و می سوختم.

******

[۱۶:۴۶ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۱۵#

بی بی از بی معرفتیمان شاکی بود.

با تمام شاکی بودنش اما محکم در آغوشمان گرفته بود.

گریسته بود و دائم برایمان بمیرم بمیرم گفته بود.

می دانست باغش اشک چشم هایمان را روان ساخته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

می دانست ماهورش دیگر ، مِن بعد خواب خوش به چشم هایش حرام است.

می دانست و باز از عطر تنمان نفس برمی داشت.

نه که این سال ها ندیده باشدمان ها...نه.

اما خب سالی یک بار و چند روز تهران آمدنش نه دلتنگی ما رار فع می کرد نه خودش را.

ماهور از همان ابتدای آمدنمان خودش را سرگرم کرده بود.

مثت دخترها با نظم اتاقش را می چید.

گاهی به آنتن خراب تلویزیون قدیمی بی بی ور می رفت.

ایوان جلوی خانه را جارو می کشید.

هنر شهرام ناظری را با صدای بلند گوش می داد.

و اصلا هم من و بی بی نمی دانستیم که دارد نرم نرمک دق می کند.

من اما به بی بی چسبیده بودم.

من خیلی بهتر از ماهور برخورد می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایم دودوزدگی کمتری را به نمایش می گذاشت.

و بی بی با خیال راحت تری به من می نگریست.

ماهور اما شبیه آدمی بود که افتاده بود میان آتش.

شاید گیسو کمند بود و گاهی موجب عذایم شده بود ،اما خب دل من برایش می سوخت.

همه این ده سال را با عذاب زندگی کرده بود.

چندسال پیش را که وحشتناک تر گذرانده بود.

و هیچکس جز من نمی فهمید بار اتهامی که به دوش می کشد چه درد جانکاهی دارد.

به والله حقش نبود.

سرسفره غذا آرام به دیگ کوچک سنگی دیزیش خیره می نگریست.

بی بی – بخور...واسه نگاه کردن نپختم.

ماهور – قربون دستت...می خورم.

بی بی غمگین نگاهش کرد و من برای تغییر جو ، گفتم : کی بریم پی کارای کاروانسرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی بی – بذارین فردا بشه...رحمان و مریم رفتن سفر...فردا میان.

رحمان و مریم برای من تداعی خاطرات زیبایی بودند.

خاطراتی که شاید در این چندسال اخیر جزء معدود شادی های زندگیم تلقی می شدند.

ماهور – با رحمان حرف زدم...قراره چند نفریو بیاره واسه مرمت کاروانسرا.

- حدودا مرمت چقدر طول می کشه؟

ماهور – رحمان میگه زیاد آسیب جدی بهش وارد نشده...یه چندجایی فقط نیاز به کار داره...حدودا دو هفته دیگه میشه تمومش کرد....میتونی تو این دوهفته بری پی خرید وسایل؟

- آره با مریم میرم...پرسنل زیادی هم نمیخوایم...یه آشپز محلی و چهارپنج تایی خدمه کفاف میده.

ماهور – بی بی شما میتونی میون هم محلیا برامون آدم مطمئن پیدا کنی؟

بی بی – شما خیالتون راحت.

گونه چروک خورده بی بی را بوسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حداقل او خوشحال بود که دیگر تنها نیست.

من و ماهور هم کم کم با این شرایط کنار می آمدیم.

باید کنار می آمدیم.

****

مریم تمام روز مرا خنداند بود.

همیشه این روحیه شادش را دوست داشتم.

بعد از یک روز ، خرید طاقت فرسا کنار هم سر روی پای بی بی گذاشته بودیم.

بی بی موهایم را نوازش می داد

- خسته شدی مادر؟

مریم – خسته شدیم مادر.

بی بی – تو که کاری نمی کنی همش کرکر خندت هواست.

مریم – وا...

بی بی – والا...صبح تا حالا یه زنگ به اون شوهر بیچارت زدی یه خسته نباشی بهش بگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم – بی بی بیکار که نبودم.

بی بی – بیچاره اون رحمان...پسر به این نازنینی چطور الکی الکی بدبخت شد.

صدای خنده هایم بلند بود.

این لحظات به فکر این نبودم که باغ بی بی مرا در خود اسکان داده است.

فکر این نبودم که من ده سال است عزادارم.

ذره ای فکری نبودم.

فقط می خندیدم.

حالا گیریم من ته دلم حس خوشبختی نداشته باشم.

ولی مهم این بود که حالا در این لحظه خوشحال بودم.

مریم – بی بی شوخی شوخی هرچی دلت میخواد بارم می کنیا.

بی بی چشم غره ای رفت.

خب همه ما می دانستیم رحمان برای بی بی ، عمر دوباره است.

- حسود نباش دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم با پشت دست به صورتم کوبید و من باز خندیدم.

پسرها که آمدند ، بی بی مجبورمان کرد سفره شام را بچینیم.

ماهور همچنان آرام بود.

رحمان هم خستگی اش کاملا به چشم می آمد و بی بی دقیقه ای از قربان صدقه رفتن این دو دست برنمی داشت.

رحمان – مریم جان ، عزیزم مشکلی نیست امشب همین جا بمونیم؟

بی بی چشم غره ای به مریم بینوا رفت و گفت : چه مشکلی مادر؟...مریم بدو رخت خواب پهن کن تو اتاق ، بچم خسته است.

رحمان لبخندی به صورت مریم هاج و واج زد و گفت : خودم میام پهن می کنم.

مریم – پس من میرم اتاق محیا...تا صبح میخوایم حرف بزنیم.

رحمان لبخند زد.

لبخندش اما شدیدا غمگین بود.

بعد از شام ماهور با شب بخیری آرام راهی اتاقش شد.

باید باهم صحبت می کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد فقط روان خودش را نمی خراشید ، داشت داغ دل بی بی را هم تازه می کرد.

حتما باید با هم صحبت می کردیم.

باید درد و دل می کرد.

شاید اصلا باید اشک می ریخت.

این مرد نه با دود سیگار آرام می شد نه با مرتب کردن اتاق و جارو کشیدن ایوان.

****

[۱۶:۴۷ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

#۱۶

لبه سکو نشسته بود و طبق معمول مثل دودکش قطار ، اطرافش را دود پر کرده بود.

کنارش نشستم.

- فقط بوی سیگار میدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اذیتت می کنه.

- من که به این اخلاقای مذخرفت عادت دارم...بی بی رو داری ناراحت می کنی...اومدی آرامششو بگیری؟

- حداقل من ناخوشیمو می ریزم بیرون...تو که داری خودخوری می کنی میخوای به کجا برسی؟

- من اینجا خیلی بهتر از خونه خودمونم...کاش زودتر اومده بودم.

پوزخند زد و پک عمیقش به سیگار میان انگشتانش ، حالتی از عدم اعصاب عمیقی را روایت می کرد.

- چته ماهور؟

- حق من و تو این نبود.

- مگه حقمون چشه؟

- ادای آدمایی رو درنیار که راضین.

- ماهور من و تو اومدیم اینجا که زندگیمونو از نو بسازیم.

- فکر کردی دردم پول و اون هتل لعنتیه؟...من از اینکه الکی الکی از چشم همه افتادیم شاکیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمیخوام بهش فکر کنم.

- همیشه باید از این واقعیت فرار کنیم.

- ماهور ما الان اینجاییم....حوصله ندارم هی دلداریت بدم...عین دختربچه های لوس نباش خواهشا.

- از وقتی اومدیم رفتی ته باغ؟

جوابم سکوت بود.

- نرفتی...جراتشو نداری...من رفتم...باز هم میرم.

- واسه خودکشی راهای بهتری هم هست.

کاش می شد خش صدایم را بگیرم.

کاش می شد بغض گلویم را پس بزنم.

کاش می شد خیلی کارها کنم ، تا نشان دهم اصلا هیچ چیز این دنیا برایم مهم نیست.

حتی ته باغ.

- تو هم برو محیا.

- تو دیوونه ای.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باید بری...اگه نری یه روز به سرم می زنه و کشون کشون می برمت.

- تو واقعا دیوونه ای.

- آره...دیوونه ام وقتی غم چشاتو می بینم.

برابرم ایستاد.

سیگارش را گوشه ای پرت کرد.

اصلا کاش امروز پا به این کاروانسرا نمی گذاشتم.

اصلا کاش به فکر این میراث خانوادگی نمی افتادم.

اصلا کاش دمخور این ماهور خان روانی ، با آن موهای رها در بادش ، نمی شدم.

- من به این چشما بدهکارم محیا....به تو بدهکارم.

- نیستی...تو هیچ کاره ای...اینقدر تو گوشت خوندن باورت شده.

- همشون برن به جهنم.

- پس پشت در جهنمشون یه اعلامیه بزن که تو به محیا بدهکار نیستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهم را کشیدم به سمت باغ.

تمام این ده سال بی شک در گوشش خوانده بودند مسبب همه چیز اوست.

تمام این ده سال بی شک در گوشم خوانده بودند مسبب همه چیز من هستم.

تمام این ده سال را انگار فقط ما دونفر به جهنم رفته بودیم.

****

[۱۶:۴۷ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۱۷#

تمام این چند روز را از ماهور دوری کرده بودم.

هی می آمد سر صحبت را باز کند و من از دستش می گریختم.

از ماهور گریختن مثل تمام این سال ها یعنی از واقعیت گریختن.

کاروانسرا هم در این میان ، بهتر از آنچه فکر می کردم به مرحله استفاده رسیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم خودش را برای پذیرش هتل منصوب کرده بود و رحمان این غدبازی هایش را با عشقی عمیق می نگریست.

رحمان که از مریم خواستگاری کرد ، همه ما متعجب شدیم.

دخترک شر و شیطان همسایه بی بی کجا و پسر نازدانه آرام و سر به زیر بی بی کجا.

به خاطر ما مراسم را تهران برگزار کردند و من در آن فرصت کوتاه ، زیاد نتوانستم از چند و چون ماجرا ، خبری حاصل کنم.

فقط می دانستم نگاه رحمان به مریم خیلی دوست داشتنی است.

ملحفه های انتخابی بنفش رنگ اتاق ها را دوست داشتم.

آشپزها هم دست پخت خوبی داشتند و من عمیقا خیالم از همه چیز راحت بود.

از همه چیز ، الا ماهوری که سه تارش را به دست می گرفت و ساعت دو نیمه شب روی ایوان خانه می نشست و سوز به دل همه ما می انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از روزی که تماما به تمیز کردن اتاق ها اختصاص داده شده بود ، روی تخت آخرین اتاق نشستم و از میان پرده های حریروارش به درختان اطراف کاروانسرا خیره شدم.

هیچ کس باور نمی کرد ، بی بی دقیقا هشت سال پیش بیاید و نیمی از این کاروانسرای موروثی خاندانش را به نام ماهور و نیمی دیگر را به نام من بزند.

این اتفاق حتی مهربان همیشه مهربان را نیز کمی آزرده خاطر کرده بود.

من و ماهور هم بی بی را درک نمی کردیم و تا به این چند هفته اخیر هم نخواسته بودیم به این درک برسیم.

حالا می شد درک کرد ، بی بی می خواسته است من و ماهوری که عاقبت یک روز زیر فشار نگاه متهم کننده اطرافیان در حال له شدن هستیم ، برای خلاصی رهسپار این دیار شویم.

من ده سال پیش ته باغ بی بی مردم.

ماهور ده سال پیش ته باغ بی بی مرد.

مرد و اما با عشق به مهراوه زیبا و طناز باز زنده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

زنده شد و در شب ازدواج مهراوه اش باز مرد.

گاهی و فقط گاهی دلم برای ماهور بیشتر از خودم می سوخت.

ماهور فقط خودش نمی مرد...ماهور را هر روز حرف بقیه می کشت.

- حرف بزنیم؟

نگاهش نکردم و کنارم لبه تخت نشست.

- خوب شده؟

- عالیه.

- محیا؟

به نیم رخش نگاه کردم.

موهای بلندش را شل بسته بود.

رنگ موهایمان به بی بی کشیده بود ، هر دو موهایی خرمایی رنگ داشتیم.

و چشم های او عسلی رنگ بود و چشم های من قهوه ای.

ژن بی بی نسبت به او غالب تر بود.

- هوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- امیرحافظ بهم زنگ زد.

- خب؟

- میخواد باهات حرف بزنه.

- که چی بشه؟

- باهاش صحبت کن...اون دیوونه است...ممکنه باز بره سر وقت خونوادت و مامانتو بندازه به جونت.

- مامان دیگه عمرا بذاره من...

- محیا...مامان تو میخواد از این اوضاع بیای بیرون و امیرحافظ...

- امیرحافظ چند سال پیش تموم شد...اومد خواستگاریم...باهاش نامزد کردم به اصرار بقیه...و بعد منو جا گذاشت و رفت ایتالیا....دیگه حرف زدنی وجود نداره.

- اصرار بیشتری نمی کنم...چون زندگی خودته.

- خوبه که یه کم شعور ته وجودت مونده.

خندید و با حالتی که می شد حس کرد ، نفسی عمیق از سرِ درد ، از هوای اطرافش برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اینجور نگام نکن...حالم خیلی بهتره...باید باهاش کنار بیام به هر حال.

- خوبه...باهاش کنار بیا.

باز هم خندید و برخاست و قدم سمت در برداشت.

- من باهاش کنار میام...فقط عذاب وجدانش هیچ وقت راه نفسمو باز نمی کنه...کاش تو باهاش کنار می اومدی...با حقیقت...با اینکه دیگه نیست.

- سعی کن امروز جلوی چشم هام نباشی.

صدایم کمی لرزید و چشم هایم را انگار نیش زدند.

من هیچ وقت با نبود کسی که انتهای تمام رویاهایم بود کنار نمی آمدم.

****

[۱۶:۴۸ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

#۱۸

رمان بازار
romanbazar.ir

گروه ابتدایی مهمان هایمان یک گروه دانشجویی هنری مسلک بودند ، که بسیار هم دوست داشتنی قلمداد می شدند.

آمده بودند در شربت خانه کاروانسرا نشسته بودند و بلند بلند می گفتند و می خندیدند.

یکی از دخترها از ابتدای حضورش به ماهور که ، امروز نسبت به روزهای دیگرش خوش پوش تر شده بود ، عجیب خیره بود.

مریم هم یک ریز در گوش من می خواند ماهور با این زلف های کمندش ، راست کار تیپ همین جماعت است و بس.

مریم جان شدیدا پافشاری داشتند بیاییم ، این بت غم و اندوه را یک جوری به این دختر خیره به ماهوری که ، در نظر من هیچ چیز برای خیره شدن نداشت ، بیندازیم و همگی راحت شویم.

این بحث ها مایه خنده ام شده بود در حالی که در دلم شوری به راه افتاده بود.

همانطور که ماهور می گفت ، امیرحافظ راهش را به سمت خانواده من کج کرده بود و مامان امروز تماسی بس بلند بالا با من داشت و باز مغز من را انگار در هاون می کوبیدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید با امیرحافظ تماس می گرفتم ، ماهور درست می گفت ،حرف زدن با خود این مرد بهتر از هر کاری بود.

حواسم را معطوف دخترک کردم که سمت ماهور می رفت.

- نونو چسبوند.

پوزخندی زدم.

- شرط می بندی تیرش به سنگ می خوره؟

- شرط می بندم....دختره خیلی لونده.

- ببین و تماشا کن.

ماهور در میان صحبت هایش اخم داشت و گاهی به منی که با تفریح براندازش می کردم ، نگاه می کرد.

بی شک در مخمصه بدی گیر افتاده بود.

دختر که با حالتی سر به زیر افتاده از کنارش به سمت دوستانش برگشت ، خنده ای کردم و رو به مریم هاج و واج گفتم : ملتفت شدی؟...این پسره اگه آدم بود که زن ترگل ورگلشو طلاق نمی داد.

- به نظرت یه وقت از دکتر براش بگیریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به خنده افتادم و سنگینی نگاه ماهور نگاهم را به سمتش کشاند.

به خنده ام خیره بود و لبخندی عمیق روی لب هایش خودنمایی می کرد.

از اینکه تمام این سال ها سعی کرده بود ، نگران من باشد کفری بودم.

سمتم قدم برداشت و روبروی من و مریم ، روی تخت سنتی شربت خانه نشست.

ماهور – به چی می خندیدین؟

مریم – دختره چی می گفت؟

ماهور – چیز خاصی نمی گفت.

مریم – عجب...

ماهور – آره عجب که شما دوتا نشستین خاله خانباجی بازی درمیارین.

مریم با خنده ای که تا روی لب هایش کشیده شده بود تن جلو کشید و گفت : حالا ما که غریبه نیستیم ماهورجان.

ماهور با لبخند گفت : همونی که تو ذهنته.

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم – خب بقیش؟

ماهور – بقیه ای نداره.

مریم رو به من کرد و گفت : راست میگفتیا...یارو آدم نیست.

ماهور با این حرف شوکه به من خیره شد.

بیچاره در این میان به تنها چیزی که فکر نمی کرد ، این بود که پشت سرش از این چیزها بلغور کرده باشیم.

ماهور – ممنونم از نظرتون درباره خودم.

مریم در حالیکه برمی خاست تا برود حساب این هنری مسلک های بانمک و دوست داشتنی را تسویه کند ، گفت : خواهش می کنیم آقا...اختیار داری.

با خنده بدرقه اش کردم و حرف ماهور نگاهم را به سمتش کشاند.

- اگه بدونی خنده هات تا چه حد زیبان همیشه می خندی.

حرفش کمی ماتم کرد.

- صبح کمی ناراحت بودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحال شدم که خودش مسیر صحبت را عوض کرد وگرنه اصلا هیچ حرفی برابر حرفش به مخیله ام نمی رسید.

- بودم...الان خوبم.

- اتفاقی افتاده؟

- امیرحافظ با مامان تماس گرفته.

- گفتم بهت...

- می دونم...باید باهاش جدی صحبت کنم.

- خوبه...اینجور می فهمه که وقتی بی لیاقتی خرج می کنه ، پلای پشت سرش می ریزن.

در سکوت نگاهش کردم و او گفت : اگه به مشکلی برخوردی روی کمک من حساب کن.

- سعی می کنم خودم حلش کنم.

خندید.

خنده های خاصی داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی می خندید کناره لب هایش گودی عمیقی پیدا می کرد و کناره چشم هایش خطوطی بانمک اتفاق می افتاد.

- تو همیشه دوست داری خودت تنهایی حلش کنی.

- اذیتت می کنه؟

- گاهی خیلی.

- چرا؟

- تنهایی به دوش کشیدن مشکلات خردت می کنه.

دیگر اثری از آن خنده های خاص روی صورتش نبود.

حالا فقط اخم و جدیت های ماهوریش را به رخ می کشید.

- من دلسوز نمیخوام ماهور.

- حالمو به هم می زنی وقتی فکر می کنی من هم مثل خونواده هامون میذارم سختی بکشی و تنها باشی و حواسم بهت نباشه.

- وقتی حالتو به هم می زنم میتونی اینقدر به پر و پام نپیچی.

- که مثل این چندسال آخر اونقدر تو تنهاییت غرق بشی که یادت بره محیایی هم هست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- من به این سبک زندگی خو گرفتم.

- من از این سبک زندگی بیرونت میارم....من نمیذارم اشتباهم با زندگی تو اینطور تا کنه.

- ماهور عذابم میدی وقتی اینقدر به خودت و من تلقین می کنی که گناهکاری.

- محیا عذابم میدی وقتی اینقدر خوبی.

و من شاهد قدم های بلندش شدم.

شربت خانه دیگر آنقدرها هم دوست داشتنی نبود.

چرا نمی خواست بفهمد همه چیز تنها یک حادثه بوده است.

******

[۱۶:۴۸ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۱۹#

سه بوق خورد و تماس برقرار شد.

- الو...بفرمایید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام.

- سـ..سلام....محیا تویی؟

- خودمم.

- چطوری دختر؟...از وقتی از هتل رفتی ازت خبری نداشتم.

- لزومی نداشت که ازم خبری داشته باشی.

- محیا من برگشتم که...

- برای من مهم نیست که به خاطر چی از ایتالیا برگشتی...فقط می خواستم خواهش کنم دور و بر زندگی من نباشی.

- محیا من و تو...

- من و تویی وجود نداره.

- من دوست دارم با هم ازدواج کنیم.

- تو دوست داری؟...می تونی دوست داشته باشی....اصلا مشکلی نیست...ولی من دوست ندارم...وقتی من دوست ندارم پس تو هم دوست داشتنتو تو دلت نگه دار.

- محیا همه تو زندگیشون اشتباه می کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دقیقا...من هم اشتباه کردم...و به تو جواب مثبت دادم.

- من فکر می کردم اگه برگردم تو منتظرمی.

- من عاشقت نبودم که منتظرت باشم.

- چرا؟...مگه من چی کم دارم؟

- امیرحافظ اصلا مساله کم بودن یا از اینجور چیزا نیست....مساله اینه که من منطقی انتخابت کردم چون خونوادم اینجور صلاح دیدن...اما تو انتخاب کردی بری دنبال آرزوهات...همیشه همه چی رو نمیشه با هم داشت امیرحافظ.

- باشه...اگه تو اینجور میخوای...باشه.

- ممنون که به نظرم احترام میذاری.

- خیلی دوست داشتم با هم باشیم...ولی برات آرزوی خوشبختی می کنم.

- من هم...خوش باشی.

- خداحافظ.

- خدانگهدار.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را پایین آوردم و لبخندی از سر راحتی خیال زدم.

امیرحافظ که همان چندسال پیش به عنوان سرآشپز وارد هتل شد ، همه متوجه شدند ارادت ویژه ای به من دارد.

آنقدر این مساله برای همه روشن و واضح بود ، که زمانی که برای پیشنهاد ازدواج به من پا جلو گذاشت هیچ کس تعجب نکند.

امیرحافظ با خانوادهاش به خواستگاری من آمد.

خیلی ساده در جلسه بله بران حلقه ای به انگشتم انداخت و من برای نگاه پر از برق مادرم سعی کردم ، اصلا از گشاد بودن حلقه شکایت نکنم و تنها همان گونه که مادرم خواسته بود لبخند بزنم.

لبخندهایی که مهربان بعدها گفت ، شدیدا به لب هایم زار می زده است.

هنوز یک ماهی از نامزدی کذایی ما نمی گذشت که دعوت نامه امیرحافظ رسید و امیرحافظ در میان بهت همه از نامزدی سر باز زد و از ایران برای دوره های تکمیلی آشپزیش رفت.

اصلا ناراحت نشدم.

حتی قطره ای اشک هم نریختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط نگران مامان بودم که شدیدا اصرار داشت من حرکتی کرده ام که او از من دل زده شده است.

گاهی از این دست حرف های مامان خنده ام می گرفت.

او عادت داشت همیشه گناه ها را گردن من بیندازد و این گونه دل خودش را آرام کند و چرا من نباید می گذاشتم از این راه به آرامش خاطر برسد.

در آن روزها همه فکر می کردند من شکست خورده ام.

واقعا برای من مساله بغرنجی نبود.

من حتی در آن یک ماه سه بار هم با امیرحافظ ملاقاتی شخصی نداشتم.

آنقدر هر دو درگیر کار و حِرفمان بودیم ، که ذره ای شباهت به نامزدهای تازه به هم رسیده نداشتیم.

من ذره ای فرصت وابستگی به او را پیدا نکردم چه رسد به دلبستگی.

و این خود نکته ای مثبت بود در مواجهه با رفتن او از ایران.

زندگی من همین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

من درگیر اتفاقاتی شده بودم که ذره ای به من ربط نداشت ، ولی دیگران تمامشان را از چشم من می دیدند.

****

[Dariche, ۲۲,۰۴,۱۹ ۱۶:۴۸]

#۲۰

با استرسی که به جانم افتاده بود به کمک مریم ، رو تختی ها را مرتب می کردم.

اصلا به مخیلمان هم خطور نمی کرد ، در ساعت سه نیمه شب مهمان برای کاروانسرا سر برسد.

آن هم یک اکیپ ده نفره ، که شدیدا در این ساعت شب ، شلوغ بازی در می آوردند.

چشم های من و مریم شدیدا پف داشت ، حق هم داشتیم ، ساعت سه نیمه شب ماهور به هر دومان زنگ زده بود که بیاییم که حسابی کارمان گرفته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم هرچه فحش دم دستش آمده بود نثار روح پرفتوت ماهور کرده بود و گفته بود فردا اول وقت استعفاء می دهد.

رحمان بینوا هم آمده بود و مثل همیشه آرام و سر به زیر کمکمان می کرد.

تنها کسی که به نسبت از همه ما آرام تر برخورد می کرد ، ماهور بود که مهمانان را به اتاق هایشان راهنمایی می کرد.

مهمان ها که جاگیر شدند ، پف بلندی از سر آسودگی خاطر کشیدم.

ماهور با لبخند دست روی شانه ام گذاشت و گفت : برو بخواب داری میوفتی.

مریم – فقط ایشون میوفتن؟

ماهور – یه سره نق زدیا.

مریم خنده ای کرد و رحمان در حالی که دست گرد کمرش حلقه می کرد ، گفت : ما میریم بخوابیم خونه بی بی...شما همین جایین؟

ماهور – من می مونم.

– من هم می مونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم کمی دور از ما از رحمان جدا شد و قدم های رحمان کمی سست شدند.

نگاهم به راهشان بود.

- برو استراحت کن...فردا باید زود بیدار شیم.

نگاهم را سعی کردم از این زوج عجیب بردارم.

- فعلا میخوام یه نوشیدنی گرم بخورم.

- شیرکاکائو بخوریم؟

- بخوریم.

کمی بعد هر دو روبروی هم در آشپرخانه کاروانسرا نشسته بودیم و او به بخار فنجانش خیره بود.

- به چی فکر می کنی؟

- نمی دونم.

- مگه میشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره....تو ذهن من یه عالم اتفاقه...ولی می دونی؟...من سعی می کنم به هیچ کدومشون فکر نکنم...وقتی سعی می کنم به هیچ کدومشون فکر نکنم این خودش میشه یه فکر...نمی دونم به چی فکر می کنم.

- خب به چیزای خوب فکر کن...به اینجا...به اینکه دیگه...

- محیا...

نگاهش کردم.

چشم هایش کمی برق داشت.

داشتم با خودم می جنگیدم که سعی کنم که فکر نکنم آن برق ...برق اشک است.

- چیه؟

- من و مهراوه...

مکثش کمی طولانی تر از چیزی که باید ، شد.

- تو و مهراوه چی؟

- من و مهراوه هم مثه این اکیپه با هم مسافرت رفته بودیم.

- چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- به هیچ کس نگفتیم...حتی به تو.

چشم هایم میان برق چشم هایش دودو می زد.

دهانم را برای گفتن چیزی که نمی دانستم چیست ، هی باز می کردم و هی می بستم.

این هی ها ، هیهات دلم می شد.

- مگه دوستم نداشت؟

باید چه جوابی به این سوال لعنتی می دادم؟

- اون انتخاب خودشو کرد.

- خودشو به پول فروخت.

- ماهور...

- یه بار خواهر اون نباش...یه بار محیای من باش...فقط یه بار.

با تمام دودلی هایم دست پیش بردم و مشتش را نرم نوازش دادم.

چشم های برق دارش حالا به دست من روی دست خودش خیره بود.

- تو می تونی آینده خوبی داشته باشی ماهور.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سعی کردم...نشد...تو هم سعی کردی...نشد...مگه نه؟

- بیا اصلا بحثو عوض کنیم.

- آره عوضش کنیم...مثه کبک...مثه همه این چند سال...سرمونو ببریم زیر برف...بعد بحثمون چی باشه محیا؟...تو از شوهر و بچه هات واسم میگی...من از زندگی عاشقانم؟

- مهراوه اگه ولت کرده...دلیل این نیست که...

- مهراوه اگه ولم کرده چون بابام خواسته...چون مامان تو خواسته...چون این خواهر و برادر ، خواستن از من انتقام بگیرن...مامان تو خواست انتقام زندگی تو رو بگیره...بابای من خواست انتقام...

- ماهور خواهش می کنم.

- ازشون متنفرم.

- ماهور...

صدایم می لرزید و بی شک برق چشم های من شباهتی عظیم به برق چشم های او داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا جای اینکه من دست او را نوازش دهم ، او دست مرا میان مشت خود می فشرد و من با تمام دوریم از او می توانستم بفهمم ، رنج دلش آنقدر عمیق است که حتی تصور کردنش هم آدم را به تباهی می کشاند.

- بدترین انتقامی بود که می شد از من گرفت.

- من...من...من متاسفم.

و برق چشم هایم چکه کرد.

مرد روبروی من ، حاصل روزهایی بود که هیچ کس در هیچ کجای دنیا ، توان درکش را نداشت.

مرد روبروی من ، حاصل روزهایی بود که هیچ کس در هیچ کجای دنیا ، قادر به تحملش نبود.

مرد روبروی من ، حاصل روزهایی بود که هیچ کس در هیچ کجای دنیا ، دلش نمی خواست به آن روزها پیوند بخورد.

مرد روبروی من...

مثل من ، خیلی بیچاره بود.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

[۱۶:۴۸ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

#۲۱

تمام دیشب را تا همین صبح فکر کرده بودم.

به مردی فکر کرده بودم که برق چشم هایش دیشب ، مرا از پا انداخته بود.

تمام این چندسالی که از ازدواج مهراوه گذشته بود ، دائم خودم را با این بهانه تسلا داده بودم ، که حتما صلاح زندگی جفتشان همین است.

من چه می دانستم این قدر خاطره میانشان است.

چه می دانستم این قدر درد میانشان است.

من چه می دانستم این مرد هرجا را بنگرد ، دردی به روی دردهایش اضافه خواهد شد.

من گمان می کردم همان سال که از سر لجبازی با سما ازدواج کرد ، می تواند همه چیز را فراموش کند.

دست کم عشقش را فراموش کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

من چه می دانستم این داغ سرد شدنی نیست.

ماهور برای من عزیز بود.

تا قبل از این چندسالی که از هم دور شدیم ، خیلی عزیز بود.

ماهور حرف هایش برای من بود.

حتی اولین بار در کمال ناباوری من ، برای من گفت که مهراوه دلش را برده است.

آنقدر به من اعتماد داشت که شدم قاصد عشقشان.

نبودنشان را رفع و رجوع می کردم.

برای مامان دم به دم از خوبی های ماهور می گفتم.

جلوی محمدجواد خان برای هر حرکت ماهور در هتل دفاعی جانانه داشتم.

نمی خواستم ماهور تاوان گذشته را پس بدهد.

همه چیز داشت خوب پیش می رفت.

محمدجوادخان نرم تر شده بود.

مامان هم نسبت به ماهور بینوا از آن گارد دفاعی دست برداشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها برگشت ماهان بود ، که همه چیز را متفاوت کرد.

از برگشت ماهان خوشحال نشدم و همه فکر کردند بابت شرم و حیایم است.

فکر می کردند این که اسممان برای هم است ، دلیل این شرم و حیاست.

حتی گاهی فکر می کردم ماهور هم این گونه فکر می کند.

هیچ کس مرا درک نمی کرد.

کم کم از بابت همین درک نشدن ، از جمع خانواده کناره گرفتم.

خودم را درگیر کار کردم.

محمدجوادخان با تمام مخالفت هایی که به عینه از سمت من می دید ، باز هم ماهان را به عنوان مدیر هتل برگزید.

ماهور زیاد از این بابت ناراحت نبود.

سعی می کرد ، گاهی با آبروریزی و زور و قلدری حرفش را به کرسی بنشاند و رنگ به رنگ ماشین هایش را باب میل مهراوه عوض کند.

همه چیز در آرامشی نسبی بود ولی...

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهان که از مهراوه خواستگاری کرد همه شوکه شدند.

محمدجوادخان بابت حرف پسرش پا به جفت برابرمان ایستاد.

در شب خواستگاری ماهان و مهراوه ، من تمام مدت ماهور را می نگریستم که دم به دم خردتر می شد.

مهربان دائما نگران بود و مهراوه سکوت کرده بود.

مطمئن بودم که پاسخ مهراوه نه خواهد بود.

اما هفته بعد ، که در میان اشک های من بله داد ، انگار قلبم را در چنگ گرفتند.

ماهور بی شک همه را به ورطه نابودی می کشاند.

با مهراوه حرف می زدم و مامان دم به دم نفرینم می کرد ، که دست از این کارهایم بردارم.

می گفت اینقدر حسادت بهخواهر کوچک ترم خوب نیست.

از خانه فراری شده بودم.

ماهور پاسخ تلفن هایم را نمی داد.

نگرانش بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از این مرد زخم خورده هیچ چیز بعید نبود.

شب عروسی دلهره داشتم.

آنقدری که نه برابر مهمان ها آفتابی شدم نه تصمیمی بر این مبنا داشتم .

بی بی هم مانند من بود.

دائم می خواست به دروغ استرس مرا کم کند ولی خب نمی توانست.

عروس و داماد که وارد باغ شدند گوشه ای پشت درختی دیدمش.

هیچ توصیفی نمی شود برای حالش داشت.

موهایش رها شده بود.

از آن مرد همیشه منظم و وسواسی هیچ نمانده بود.

به اصرار بی بی باید از باغ دورش می کردم.

به سمتش رفتم.

برابرش ایستادم.

مرا نمی دید.

نگاهش تمام مدت به مهراوه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بازویش را کشیدم و همراه خودم کشاندمش.

نگاهش اما برگشته بود روی مهراوه ای که زیبا می خندید.

سوئیچ را از جیب لباسش بیرون کشیدم.

در این سرمای استخوان سوز تنها لباس نازکی به تن داشت.

به زور هلش دادم تا سوار ماشین شود.

پشت فرمان که نشستم ، سیگار روشن کرد.

تمام راه را ، سیگار با سیگار روشن کرد.

اشک نمی ریخت.

ساکت بود و من تمام شب از این سکوتش می ترسیدم.

آورده بودمش پاتوقمان.

در این سرما ، در این پارک جنگلی ، در این نیمه شب ، پرنده هم پر نمی زد.

از ماشین پیاده شد.

به کاپوت تکیه داد و من کنارش ایستادم.

به نیم رخش خیره بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پک عمیقی سیگارش را مهمان کرد و سیگار به ته رسید.

زیر پا اندخت و لهش کرد.

چند قدم به سمت جلو برداشت.

چند قدم به سمت عقب برداشت.

دست میان موهای بلندش فرو برد.

حرکاتش مرا به وحشت می انداخت.

این مرد راه دوری تا مردن نداشت.

فریادش که بلند شد ، در خودم جمع شدم.

روی زانوهایش که فرود آمد ، بیشتر در خودم جمع شدم.

داد می زد و هق می زد و تن مرا می لرزاند.

گریه هایش وحشتناک ترین ، اتفاقی بود که می توانست شبم را تکمیل کند.

خودم را به او رساندم.

سرش را در آغوش کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر روی شانه ام گذاشته بود و هق هایش تمام وجودم را زیر و رو می کرد.

برایش حرف می زدم

از همه چیز می گفتم.

از اینکه من هم از این ازدواج ناراحتم می گفتم.

از اینکه ماهان مرا به یاد ماکان می اندازد و دلم را خون می کند ، هم می گفتم.

[۲۲,۰۴,۱۹Dariche, ۱۶:۴۸]

از همه چیز می گفتم تا آرام شود.

آرام شد.

و من سرش را از تنم جدا کردم و به چشم های سرد و یخیش خیره شدم.

به چشمانم خیره شد و پوزخند زد.

- از همتون متنفرم...حتی از تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم های من واقعا ناباور بودند.

من از ماهور انتظار این حرف را نداشتم.

و با همین حرف ، این چند سال آخر را از هم دور شدیم.

******

[۱۷:۱۴ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۲۲#

به منظره روبرویم خیره بودم.

دریچه را گل گرفته بودند...

درست مثل دهان من.

هیچ وقت ، هیچ کس زودتر از آن درد عمیق به فکر درست و درمان کردن این منبع خطر نبود.

حتما باید داغ دل می شد تا به فکرش بیوفتند؟

حتما باید دلمان می مرد؟

ده سال گذشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ده سال...

من با زندگیم کنار آمدم.

حداقل به همه ثابت کردم که کنار آمده ام.

ماهور تنهایی را برگزید.

حداقل از زخم زبان به دور ماند.

محمدجوادخان خودش را مشغول کرد.

حداقل نشان داد که همچنان به تجارتش علاقمند است.

اما...

شمسی جان...

گاهی دلم برای داغ دل مظلومش می سوخت.

همیشه آرام بود.

امروز هم صدایش از پشت تلفن آرام به گوش می رسید.

بغض صدایش را خیلی خوب حس می کردم.

در میان آرام ها و بغض های همیشگی می گفت مواظب ماهورش باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می گفت حواسم باشد به آن مرد خوش خلق تر این روزها.

می گفت پسرش درگیر غضب ناحق خیلی هاست.

می گفت کینه ای از او نداشته باشم.

بمیرم برای دلش.

چوب دو سر طلا بود.

از یک طرف پسرش ، از طرف دیگر پسرش.

شمسی جان بود که مرا ده سال پیش در سفر به اینجا برای ماکان خواستگاری کرد.

به بهانه بابا هم برای سن کمم وقعی نگذاشت.

پا به جفت ایستاده بود.

یک روزه بله را از همه گرفته بود.

و من تنها به لبخند شاد ماکانی خیره بودم ، که شدیدا نظربازی می کرد.

بی بی می گفت قرار است بچه بازی راه بیندازیم.

ولی من خوشحال بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حلقه زیبایی که شمسی جان برای نشان به انگشتم انداخته بود را دوست داشتم.

من آن روزها خیلی چیزها را دوست داشتم.

من دست های ماکان را وقتی به مهر قفل دست هایم می شد را بیشتر از همه چیز دوست داشتم.

ماکان سنی نداشت اما مهرش به حد قرن ها پابرجا بود.

میعادمان همینجا بود...

انتهای باغ...

برابر دریچه کهنه آب انبار...

سه روز در عشق و تعهد بودیم.

سه روز جانمان برای این نقطه از جهان می تپید.

سه روز من خانم کوچک ماکان بودم.

سه روز هوا صاف صاف بود.

روز سوم اما...

همیشه عادت داشتم با ماهور سر به سر بگذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها سه سال تفاوت سنی ما سوقمان می داد ، به سمت بازیگوشی های دو نفره.

ماکان را فرستاده بودند پی خرید چند تکه وسیله.

من و ماهور هم سر کتاب شاملویش بحثمان بود.

ماهور می خواست کتاب را از چنگم درآورد.

من اما حاضر به پس دادنش نبودم.

با سرخوشی می خندیدم و گرد باغ می دویدم.

ماهور هم در پیم بود.

انتهای باغ راه فراری نداشتم.

کتاب را از دستم کشید.

خودم را عقب کشیدم.

او کتاب را کشید.

من خودم را عقب تر کشیدم.

او کتاب را بیشتر کشیدم.

من خودم را عقب تر کشیدم و کمرم به دریچه کوبیده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دیگه شاملو نخوندم.

نگاهش کردم.

کنارم روی سکو نشست.

باد زمستانی موهای خرمایی رنگش را تکان می داد.

غم چهره اش می گفت ، او هم به همان روز فکر می کرده است.

- همه میگن تقصیر تو بود...میگن تو باعث شدی من پرت بشم...ولی من میگم تقصیر من بود...من سرتق بازی در آوردم.

- تقصیر من بود...من نتونستم بگیرمش...خیلی سعی کردم ولی نشد.

- چرا این دریچه رو زودتر گل نگرفتن؟

دست هایم را میان دست هایش گرفت.

به دست هایمان خیره شدم.

همین دست هایمان باعث رفتن عزیزم شده بودند.

- من فکر نمی کردم پله ها سست باشن...فکر نمی کردم پرت بشه ته آب انبار...فقط ترسیده بودم...واسه تو ترسیده بودم...نمی تونستم

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوشو بگیرم...پاشو روی پله اول گذاشت...نشد...نتونستم...دستش از دستم جدا شد.

- سه روز خیلی کمه...خیلی...ماهور ...سه روز خیلی کمه.

- کاش هل نمی کردم و بهش نمی گفتم.

- کاش بابات اول اونو نجات می داد.

- همه چی دست به دست هم داد...چرا باید بابا میون راه واسه رسیدن به ماکان پاش پیچ بخوره؟

- مردن مال من بود...من باید اون لحظه می مردم.

دست هایم را فشرد.

اشک هایم جوشید.

- من هیچ مردی رو جز ماکان نمیخوام ماهور...می فهمی؟

- می فهمم.

و اشک او بود که پشت دستم را داغ گذاشت.

چه کردی با خودت بغض خیابونای بی عابر

موذن زاده داره رو مزارت نوحه می خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

ماکانم به همین سادگی مرد.

و فقط از او تکه سنگی به یادگار ماند.

منو بعد تو بادای پریشون خون بغل کردن

گل طوفان شدم موج منو اوج غزل کرن

وجودم آش و لاشِ انفجار های دما دم شد

پس از تو روی من بمبای خشی هم عمل کردند

من پس از ماکان دیگر من نبودم.

من را همراه ماکانم چال کردند.

نگا کن این همون کوهه که آخر پر پرش کردی

چرا خاکسترش کردی ، چرا خاکسترش کردی

و ماکان تنها خاطره ای شد که از قِبلش من را چزاندند.

ماهور را داغ زدند.

و درد را هم خانه روز و شبمان کردند.

حلالم کن تو ای پای جنون سربه دار من

که دیدار تو ممکن نیست حتی بر مزار من

رمان بازار
romanbazar.ir

******

[۱۷:۱۶ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

#۲۳

اعصاب ضعبف این روزهای مرا ، اعصاب ضعیف ماهور ، ضعیف تر می کرد.

حالش که کم کم رو به خوب شدن رفته بود ، حالا با آن دریچه لعنتی و اشک های من انگار باز رو به وخامت گذاشته بود.

حال و احوالم در حدی درست و درمان نبود ، که باز دعوا مرافعه راه بیندازم که به خودش بیاید و اندکی آرام بگیرد.

بی بی بیچاره هم شده بود ، بلاکش روزهای بی اعصابی ما.

خیلی کارها داشتم که باید انجام می دادم و آن دریچه لامروت نمی گذاشت.

بی حال و نزار ، گروه دانشجویی که برای طرح زدن از کاروانسرا آمده بودند را مشایعت کردم.

دستی که روی شانه ام آمد نگاهم را به لبخند غمگین مریم کشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اومدم واسه تو دردودل کردم...تو که از من داغون تری.

- یه وقتایی فکر می کنم مگه میشه اینقدر راحت یکی بمیره...اینقدر راحت یه خونواه داغون بشه.

- آره...مرگ خیلی راحته...یکی مثه مامان من دیگ زودپز منفجر میشه و با دور روز زجر می میره...یکی هم مثل ماکان با چند پله سست و یه مرگ ناگهانی...هممون یه روز می میریم...حالا راحت...حالا با زجر...تهش می میریم...با مردن هر کدوم از ماها دنیا از حرکت نمی مونه.

- من هم نموندم.

- ظاهرت آره...اینجور میگه....وای از دلت.

- فرصت عاشقی کردنم خیلی کم بود.

- نه که مال من و مثلا همین ماهور مدتش به عمر نوح قد میده.

- من قضیم فرق داره.

- حالا باس بکوبی تو سر من و اون بدبخت تر از من که یار شما می خواستتون و یار ما نه.

- حوصله ندارم مریم...با حرفات هم عمرا بخندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- همینه که رو دست راحله خانوم موندی دیگه.

- حالا قربون شوهر کردن تو.

خندید.

این روحیه خاصش آفرین نداشت؟

- خدایی اینو موافقم...حالا انشالا درست میشه...چند صباحی بگذره درست میشه.

- مثلا با فکرت به طلاق درست میشه؟

- پَ با نشستنم به پای این مردک درست میشه؟

- رحمان بد نیست.

- واسه من بده.

- تو سنگی...میخ آهنین هم جوابگوت نیست.

- حداقلش اینه من برنامه دارم واسه آیندم...حتی اگه طلاق باشه.

- خیلی کنایه می زنی امروز.

- چون توئه خر و اون پسره خرتر از تو دارین حالمو به هم می زنین.

کمی میانمان سکوت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مریم؟

- بعد مریم؟

- به نظر تو هم تقصیر ما بود؟

- میگم خرین اونوقت چشم غره میای...نه خر من...اون بنده خدا عمرش به دنیا نبود.

- خوبه...حداقل تو ما رو بد نمی دونی.

- کاش خودتون خودتونو بد نمی دونستین.

- یه دور همه اینایی رو که به من میگی رو برو به ماهور هم بگو...حال ندارم باز ادای مشاورا رو براش درآرم.

- فک کن یه درصد من برم پیش این پسره...هی مثل دودکش قطار با سیگارش دود بده بیرون...بعد هم تو چشام خیره بشه و زلف افشون کنه و بگه میخوام تنها باشم.

- با همه توصیفات موافقم الا اون تیکه آخرش...ماهور با ادب تر از این حرفاست.

- ماهور ماهور از دهنت نمیوفته جدیدا...حواسم بهت هست.

- برو بابا.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و لیوان چایش را به لب برد.

- رحمان چجوریاست؟

- من بهش توجهی نمی کنم که بدونم چجوریاست.

- ولی من حس می کنم...

- حستو نگه دار واسه خودت.

- مریم بیشتر فکر کن.

- مگه اون سر قمار زندگی من فکر کرد؟

- اینبار خودت داری سر زندگیت قمار می کنی.

- حداقل دلم نمی سوزه...میگم خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

- آدمای داغونی هستیم.

- خیلی.

[۱۷:۱۶ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

#۲۴

- یعنی همگی میاین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره عزیزم هممون میایم.

- مامان ، یعنی شمسی جون و محمدجوادخان هم میان؟

- اولا دایی نه محمدجواد خان...دوما بله...تا قیام قیامت که واسه کار اون پسره این دوتا طفلکی نباید دور بیوفتن از بی بی.

- مامااان.

- یامان...مگه دروغ میگم؟

- مامان اگه به اینه تقصیر من هم بوده...تقصیر محمدجواد خان هم بوده...اینقدر کشش ندین...این پسر که هیزم تر بهتون نفروخته.

- نفروخته ولی یه عمره مایه عذاب من و بچه هامه.

- اون بیچاره که مهراوه رو هم از دست داد...چه عذابی؟...شده یه بار تهدیدشو عملی کنه؟...شده بگه مهراوه خانومت چه غلطایی که نکرده...شده یه بار از دهنش در بره؟

- جای اینکه طرف خونوادت باشی طرف اونی همیشه.

- من طرف حقم...حالا که ماهان خان دومادت شد و خوش و خرم دارن زندگی می کنن...دیگه گذشته رو مرگ محیات شخم نزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خبه حالا...تو هم هی واسه من از این پسره حرف نزن...چه خبر؟...بی بی خوبه؟

- آره خدا رو شکر...دیروز هم ماهور بردش چکاپ مشکلی نداشت.

- خیلی خب محیا جان...مواظب خودت باش...بی خبرم نذار از خودت...خب؟

- چشم مامان.

- سلام برسون.

- فدات بشم...حتما...تو هم همینطور.

- خداحافظت.

قرمزی صفحه گوشی را فشردم و با لبخندی که ناشی از خبر آمدن خانواده ام بود ، به فاکتور های خرید این ماه خیره شدم.

- کبکت هم که خروس می خونه...آفتاب از کدوم طرف در اومده.

جلوی موهای تاب دارش را با کش بسته بود و باقی موهایش روی شانه هایش رها بود.

به قول بی بی یک شب باید ، قیچی باغبانی را بر می داشتیم و می رفتیم سر وقتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

از تجسم این اتفاق لبخندم می خواست وسعت بیشتری بگیرد که گفت : کجایی؟

- داشتم فکر می کردم.

- اووووه...نه بابا...مگه تو فکر هم می دونی چیه؟

- همه که مثل تو تعطیل نیستن جناب.

- واسه من رجز نخون...با کی حرف می زدی؟

- اولا آدم برا آدمش رجز می خونه...دوما به شما ربطی داره؟

لب هایش انحنا گرفتند.

می دانستم حرصیش کرده ام.

درباره ام غیرت داشت.

دست خودش نبود.

از همان وقتی که لقب زن داداشش را یدک کشیدم غیرتش برایم گل کرد.

حتی سر قضیه امیرحافظ هم می دانستم که در خانشان خون به پا کرده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی مسخره ای.

- واسه چی؟

- ببین آقا پسر...من دختر مستقلیم...آقا بالاسر هم هیچ وقت نداشتم...پس حد خودتو بدون.

- من به خودم اجازه نمیدم تو مسائل تو دخالت کنم.

- پس اسم این کی بود و چی گفت و چرا خندیدی یعنی چی؟

- من...

- یه بار دیگه...دارم تاکید می کنم اگه فقط یه بار دیگه بگی نگرانمی پرتت می کنم تو همون آب انبار بمیری.

چشم هایش خیره ام ماند.

ابرویی برایش بالا انداختم و فاکتورها را به سینه اش کوبیدم و در حالی که شانه به شانه اش می گذشتم گفتم : در ضمن به جای دخالت تو زندگی من...یه نگاه به فاکتورا بنداز...مواظب باش آخر ماه کسری نداشته باشیم.

- حواسم جمعه.

- به قیافت نمی خوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

- به قیافه تو هم می خوره خیلی شاد باشی.

- خب خونوادم دارن میان...نباشم؟

- همه؟

لحنش آنقدری تعجب داشت که از رفتن منصرفم کند.

- آره همه...حتی بابات...حتی شمسی جون...همه یعنی همه.

- ماهان و مهراوه هم؟

- همه یعنی همه.

- مگه زایمانش نزدیک نیست؟

- شوهرش باید نگرانش باشه...مگه نه؟

- من گفتم نگرانشم؟

- باشه...من هم که نمی شناسمت.

راه افتادم سمت حیاط پشتی کاروانسرا ، هوا همچنان سوز و سرما را در خود گنجانده بود.

دستی که بازویم را کشید ، متوقفم کرد.

نگاهم را تا چشم های عصبی ماهور بالا آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- هی نزن تو سرم.

- چی؟

- من یه گذشته تاریک دارم...دلیل نداره هی بزنیش تو سرم.

- من...

- به روم نیار...بدبخت بودنمو به روم نیار.

- وقتی خودت قبول داری بدبختی چرا من به روت نیارم؟

دستش از گرد بازوی من افتاد.

دروغ که نمی گفتم.

این مرد را فکر خودش ویران می کرد نه حرف دیگران.

- مشتتو باز کن...مشت فکری که داره مغزتو میونش فشار میده رو باز کن...اون وقت دیگه من بهت نمیگم بدبخت.

چشم هایش میان چشم هایم تاب می خورد.

می دانستم...و شدیدا هم قبول داشتم که حرف هایم برای ذهن طرف مقابلم یک شعار است ولی خب چاره دیگری نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ما آدم ها مجبوریم یک وقت هایی یک حرف هایی را از سر اجبارِ منطقی که منطقی هم نیست بگوییم.

هر چند که شتید حرف هایمان هیچ زمان امکان پذیر نباشد.

اما مجبوریم.

*****

[۲۲,۰۴,۱۹Dariche, ۱۷:۱۷]

۲۵#

نفس عمیقش را به بیرون پرتاب کرد و من از گوشه چشم نگاهش کردم.

- خسته نباشی.

- واقعا بودنشون خستم کرد.

- اولین باره درباره مهمونا اینجور چیزی ازت می شنوم.

نیشخندی رو لب هایش نشست.

- تا حالا هم مهمونی این قدر روی مخ نداشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه ابروی سمت چپم به سمت بالا متمایل شد و سعی کردم خودم را متقاعد کنم ، منظورش با آن جناب خوش برخورد و شیک پوش نبوده است.

از کنارم گذشت و چند قدمی که برداشت روی پاشنه پا به سمتم پرخید و با چشم هایی که نسبت به بحث اخیرمان ، درخشش بیشتری داشت ، گفت : کلا مردایی که تو نختن روی مخن.

و رفت.

و دیوانه بود.

و دیوانگیش مرا به خنده وا می داشت.

سعی کردم به آن دیوانه ای که سعی داشت ، روانم را از کار بیندازد ، فکر نکنم و قدم سمت مریم برداشتم.

برای خودش از سماور قهوه خانه چای می ریخت.

و نگاه زیبایش فکری بود.

این روزها از رحمان شدیدا دلگیر بودم.

رحمان دوست داشتنی من هم می توانست مانند خیلی از مردها خودخواه باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مریم؟

- جان؟

- خوبی؟

- به نظر بد میام؟

- فکری هستی.

- دیروز رفتم خونه بابا...طلاق هم بگیرم ، اون خونه به درد یه زن طلاق گرفته نمی خوره محیا.

دستش را فشردم.

- خیلی خوشبختی محیا...بابات پشتته.

- کو؟...پس چرا نمی بینم؟

- اگه پشتت نبود...تو هم مثه من درگیر انتخاب غلط می شدی.

- مریم جای تو بودن خیلی سخته...خیلی.

- خوبه که دلداریم نمیدی.

- نمی دونم چطور باید دلداریت بدم...گیجم.

- عمر عشقت کوتاه بود...ولی عمیق بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کاش عاشقم نبود...ولی زنده بود.

- واقعا اینجور راضی می شدی؟

- شرایط متفاوت ، آرزوهای متفاوت میاره مریم...من تو شرایط الانم حاضرم ماهان فقط باشه...هرجور که هست...برای هرکس که هست.

چشم هایش غمگین تر شدند.

رفیق بدی بودم.

مرهم که نمی شدم هیچ ، داغ هم می گذاشتم.

رفیق خیلی بدی بودم.

- دلت براش تنگ شده؟

اشکی که به چشم هایم نیش زد ، آنقدر گویا بود که نیازی به کلمات نباشد.

- گاهی فکر می کنم من ، تو ، ماهور ، رحمان از ازل با حسرت نافمونو بردین...یه عمر حسرت و حسرت و حسرت...

- خیلی دلت بزرگه که برای رحمان هم دل می سوزونی.

- یه زمانی عاشقش بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کاملا واقفم به این موضوع که دیگه عاشقش نیستی.

- بعضی عشقا همیشه زجر دارن...عشق من به رحمانِ سر به زیر بی بی....عشق تو به ماهان عزیز محمدجواد خان...بعضی عشقا خیلی زجر دارن....هر کدوم به یه نحوی...یکیشون با بودنش...یکیشون با نبودنش.

دستش را بیشتر فشردم.

جای مریم نبودم.

هیچکس جای مریم نبود.

هیچکس هم جای من نبود.

همه آدم ها جای خودشان ، بار غم خودشان را سخت به دوش می کشند.

گاهی هم ذله می شوند.

طاقت از کف می دهند.

مریم طاقت از کف داده بود.

مثل ده سال پیش من.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاقتی هم که از کف برود ، با درد استخوان لای زخم ، باز می گردد.

******

[۱۷:۱۷ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۲۶#

فنجان گل گاوزبانی که بی بی تهیه دیده بود را به لب بردم و از بالا خم شدم تا فاکتوهای در دست ماهور را نگاهی بیندازم.

هیچ گونه درست در نمی آمد.

گیر کرده بودیم.

نشتی لوله ها در هفته اخیر خرج هنگفتی را روی دستمان گذاشته بود و چکی که ماهور از بابت حیاط پشتی کشیده بود ، تا دو روز دیگر باید پاس می شد.

- نمیشه...خودمون هم بکشیم نمیشه....به نظرت...

- حتی بهش فکر نکن...

رمان بازار
romanbazar.ir

- اینقدر مغرور نباش...دو روز دیگه چک داریم...حالا یه کمکی بگیریم چی میشه؟

- چک دارم...چک نداریم....این یک...دو ما از هیچ بنی بشری کمک نمی گیریم.

خودم را از روی تختش سر دادم و کنارش به دیواره تخت تکیه زدم و در اسرع وقتی که دست داد مشتی به بازویش کوباندم و گفتم : شریکیم...تو همه چی...سود و زیان....پس چک داریییم.

- یه فکری براش دارم.

- اونوخ چه فکری؟

- به جای اینقدر رو مخ من رفتن برو یه ماگ چای واسه من بریز.

کمی با بهت نگاهش کردم و مشت دوم را عمیقا و از ته دل حرام بازویش کردم.

- خیلی پررو شدیا.

خندید.

خنده اش زیبا بود.

همه مردهای دنیا که خنده زیبا ندارند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور اما خنده اش زیبا بود.

- چی شد دری به تخته خورد این نیشت وا شد؟

- مشکلی داری باهاش؟

- نه ترو خدا...با اون تیریپ افسردت حالمونو گرفتی.

خیره چشم هایم را نگاه کرد.

از همان خیرگی های تلخ.

از آن خیرگی های تلخی که بعد از یک خنده از ته دل سراغ آدم می آیند.

کاش می شد لعنت بفرستم بر دهانم که بی موقع باز شد.

- حق نداشتم افسرده باشم؟

در سکوت نگاهش کردم.

- مهراوه تمام دلیل خوشی من بود بعد از ماکان.

سکوتم ادامه می یافت.

- اما حالا بعد این چندسال میخوام به خودم بقبولونم مهراوه یه سراب محض بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

این سکوت را نمی شد با هیچ حرفی شکست.

- تازه بعد از ده سال دارم می فهمم چطور زندگی کنم...با چه دیدی...با چه حسی...با چه کسی.

در میان سکوتم لبخند زدم.

رسالت بازگشت زندگی به تن این مرد از روی دوش هایم برداشته شده بود.

شاید دیگر ماکان می توانست لبخند بزند.

****

رحمان بروشور ها را روی پیشخوان گذاشت و با ابروهایی بالارفته ، گفت : اتفاقی افتاده؟

تمام سعیم این بود زندگی شخصی اش با مریم روی رفتارم تاثیر نگذارد ، اما یک جاهایی از دستم در می رفت.

- نه...نگران چک فردام...نمی دونم ماهور چه فکری براش داره.

- ماهورو دست کم نگیر.

- نگرفتم...ولی دوست هم ندارم اینقدر فشار کار رو متحمل بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نگرانش هم نباش.

- نمیشه...این پسر از ابتدایی که به دنیا اومده باعث نگرانی همه بوده.

خنده مهربانانه ای تحویلم داد.

آخر چرا اینقدر این مرد که تمام عمرم می توانستم رویش حساب باز کنم ، به عزیز دل من ظلم روا داشته بود؟

اصلا چرا مردهای جهان همگی چند شخصیتی هستند؟

چگونه می توانند؟

- دقیقا ماهور این حرفو در مورد تو می زنه.

- در مورد من؟...هه...دیوانه.

- شما دوتا کپی همدیگه این...واسه همینه که هر دوتون رو خیلی دوست دارم.

نتوانستم...به خاک ماکانم که نتوانستم...نتوانستم نیش نزنم...دست خودم نبود.

- آره...تو فقط نمی تونی مریمو دوست داشته باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوایی شبیه محیا از میان لب های لرزانش بیرون زد.

باورش نمی شد انگار...

معلوم است خب...

مریم صبور من ، در برابر بی بی ساکت مانده بود.

انگار انتظار داشت مریم صبور من همیشه سکوت اختیار کند.

- بی خیال...خیالت از بابت بروشورا راحت باشه...در مورد وام هم اگه میشه یه کاری بکنی ، ممنونت میشم.

هنوز در بهت بود و این را می شد از سری که تکان داد و راهی که بی خداحفظی رهسپارش شد ، متوجه گردید.

دست مریم که شانه ام را فشرد ، نگاهم را از راهی که رحمان پیش رفته بود گرفتم و او گفت : چش بود؟

- مهمه برات که چشه؟

چشم غره ای به سویم رفت و گفت : آره مهمه...هنوز شوهرمه.

- این مردی که من دیدم اینقدر تو نقشش فرو رفته که فکر نمی کنه تو هیچ وقت زنش نباشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- زن بودن بدون معشوق بودن تومنی دوزار نمی ارزه محیا.

آدم یک وقت هایی نباید هیچ حرفی بزند.

باید لالمانی بگیرد.

بگذارد حرف تلخ آدم رنج دیده ای که هر روز رنج می بیند همانطور تلخ بماند.

زور هم که بزند ، خودش را هم که بکشد این درد ها ، این رنج ها ، این تلخی ها شیرین بشو نیست.

باید بگذارد حرف های تلخ بدون پاسخ بمانند.

باید می گذاشتم حرف های تلخ مریم همان گونه که هستند تلخ بمانند.

****

بی بی نگاهی به ساعت شماطه دار نشیمن انداخت و گفت : یه زنگ به ماهورم بزن مادر...ببین کجا مونده؟

- بچه دو ساله که نیست قربونت برم...نزدیک سی سالشه.

چشم غره ای به سمتم نشانه رفت و من حساب و کتاب کار خودم را کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی تلفن را آمدم به دست بگیرم که صدای ماهور از درگاه در نگاهم را به سمتش کشاند.

[۱۷:۱۷ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

#۲۷

با لب هایی که طرح بزرگی از لبخند داشتند به سمت بی بی رفت و خیلی هم لوس جفت گونه های بی بی را با ذوق و شوق بوسید و بی بی هم طبق معمول پسردوستی اش را رو کرد و قربان صدقه قد و بالای ماهورش رفت.

- پس من برم سفره رو بندازم.

ماهور – آ قربون آدم چیز فهم که می فهمه روده کوچیکه داره بزرگه رو می خوره.

ابروهایم کمی به سمت بالا متمایل شد.

این مردی که اینقدر شاد و شنگول بود همانی بود که تا ماه پیش باید از شدت ناله هایش سر به کوه و بیابان می گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باقالی پلوی دست پخت بی بی را در دیس می کشیدم که شانه به شانه ام ایستاد و گفت : به به...آی دلم لک زده بود.

- عجیب شدی.

لب هایش را لبخندی بزرگتر فراگرفت و با چشم هایی که برق می زد ، دسته موی مرا پشت گوشم گذاشت و گفت : چطور شدم.

چشم هایم به دستش مانده بود.

- خـ...خب خیلی خوشحالی.

- مشکلی با خوشحالی من داری؟

- آدمی که دوازده ماه سالو غمگینه و دپرسه خوشحالیش عجیبه.

- کنار آدماییم که دوسشون دارم...کنار آدمایی که نفس کشیدنشون آرومم می کنه...چرا خوشحال نباشم؟

باید چک می کردم می دیدم مهراوه این دور و بر پیدایش شده بود یا نه؟

وگرنه این حجم از شادمانی از مردی که قسم راستش جان مهراوه اش بود ، بعید می نمود.

- بعد شام لباس گرم بپوش بیا تو باغ...یه چیز میخوام نشونت بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چیه؟

- می بینی.

شام را هم دولپی خورد.

به به و چه چه کرد و هی ناز و قربان بی بی به جانش روانه شد.

کمبود محبت من هم دم به دم با حضور این تحفه خان بیشتر می شد.

اصلا بی بی از همان اولش هم ماهور را یک جور دیگری دوست داشت.

یک ماهور می گفت نود و نه تا تصاعدی از این طرف و آن طرفش بیرون می زد.

سفره را هم حضرت آقا با خود شیرینی تمام جمع و جور کردند و بی بی هم هی چشم غره رفت به من بیچاره که نگذارم پسر عزیزدانه اش دست به سیاه و سفید خانه بزند.

کارهای آشپزخانه را که راست و ریس کردم چای برای بی بی بردم و ماهور چشمکی زد و باغ را نشانم داد.

شال و کلاه کردم و از در تراس اتاقم وارد محوطه باغ شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت به من روبروی حجمی عجیب ایستاده بود.

با ابروهایی بالا و پایین به موتورسیکلت خوش فرمی که به آن تکیه می زد ، نگاه کردم.

- موتور خریدی؟

- اوهوم...مگه دوست نداشتی؟

دستی به چرم صندلی موتور کشیدم.

خوب می دانست موتور سواری یکی از دوست داشتنی های زندگی من است.

- بپر بریم دور دور.

- آخه...بی بی...

اشتیاقی که کلماتم را مقطع می کرد خنده دار بود.

- بی بی قرار نیست وقتی با منی نگرانت بشه.

- سرده هوا...

- سرما نمی خوری سوسول خانوم.

لبخندم بی نهایت جا برای ابراز می خواست.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بریم.

پشت او سوار شدم.

پهلو هایش را مشت کردم.

از باغ که بیرون زد ویراژ دادنش آغاز شد.

صورتم را پشت کتفش قایم کردم.

هوای سرد ، ذره ای از خوشی که داشت در کل تنم می پیچید کم نمی کرد.

- ممنون.

این کلمه ناخودآگاه از میان دهانم در نزدیکی گوش ماهور هجی شد.

لبخندش را ندیده می توانستم حس کنم.

- خوش بگذرون خانووووووم.

به قهقهه خندیدم و کمی بعد باز میان باغ بی بی بودیم.

از موتور که پیاده می شدم از شدت سرمایی که به جان تنم رفته بود می لرزیدم.

- خوش گذشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش را دوست داشتم.

چرا دروغ بگویم؟

من هم مثل بی بی ماهور را یک جور دیگری دوست داشتم.

ماهور همانی بود که خیلی ناب ، دل می برد.

از تمام رویاهای آدم دل می برد.

- عالی بود...خیلی خوب بود.

- داری می لرزی...برو اتاقت.

لبخندی زدم و به سمت اتاقم دویدم.

- راستی...

از دویدن ایستادم و به او که خوش استایل به موتورش تکیه زده بود نگاه کردم.

- چک فردا پاس میشه.

و موتور را به قسمت سرپوشیده ای هدایت کرد که دیگر پرشیای سفیدش آن جا نبود.

******

رمان بازار
romanbazar.ir

[۱۷:۱۷ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۲۸#

پرده اتاق میان مشتم چلانده می شد.

یه ساعت تمام گذشته بود و هنوز رحمان و مریم میان باغ بر سر یکدیگر فریاد می کشیدند.

اشک ها و بغض مریم را از این فاصله هم می شد شاهد بود.

فقط نکته مثبت قضیه این بود ، که بی بی رهسپار مراسم ختم یکی از آشناها شده بود و شاهد این بگو مگویی که من و ماهور را هر لحظه نگران تر می کرد نبود.

- کاش بی بی اون حرفو نمی زد.

- محیاجان به من و تو ربطی نداره...اینقدر نگاشون نکن.

- چرا بهمون مربوط نیست؟...زندگی عزیزامونه.

- انتخاب خود مریم بوده...اشتباه رحمان بوده....به من و تو ارتباطی نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

- داره...چرا اینقدر مریم باید زجر بکشه؟...چرا همه سهم زنایی مثه مریم و سما غصه خوردنه؟

- نیشتو باید بزنیا.

- سما هم یکی مثه مریم...حداقل تو شرف داشتی مشتتو باز کردی بره پی زندگیش.

- من و سما انتخابمون متفاوت تر از رحمان و مریم بود.

نگاهم را از شیشه گرفتم و به او که روی کاناپه لم داده بود و لیوان چایش را آرام آرام بالا می رفت ، دادم.

- - سما عاشقت بود.

- ولی هیچ تلاشی برای من نکرد...برای عوض شدنم...برای بهتر شدنم...سما فقط نگاه کرد.

- تو اون سنگی بودی که میخ آهنبن هم بهت فرو نمی رفت...چه انتظاری از سما داشتی؟

- چرا دوس داری گذشته رو شخم بزنی؟

- نمی دونم...نمی دونم...ببخش...راس میگی من زیاد تو زندگیت دخالت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برابرم ایستاد.

با آن موهایی که خیلی شل پست سرش بسته بود.

با چشم هایی که مهربان تر از همیشه بودند.

با آن قد افراشته اش.

- وقتی دخالت می کنی تو زندگیم...حس می کنم برات مهمم...برای تو مهم بودن خوبه...خیلی محیا....خیلی.

چشم هایم میان چشم هایش می لغزید.

این چشم ها را با این مهر بی پایان ، هر کسی می توانست دوست داشته باشد.

من که همه عمر نگرانش بودم که دیگر جای خود داشتم.

****

مریم به لبه پنجره تکیه داده بود.

چشم هایش سرخ سرخ بودند.

دل من با سرخی چشم هایش بی تاب می شد.

با درد دلش مشت می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این دل لامروتِ من با درد رفیق کودکی هایم ، عجیب درد می شد.

- رحمان چی میگه؟

- میگه حرف حرفه بی بیه...بی بی که میگه بچه ...باید مادر بشم...باید پدر بشه...باید خفه بشم...باید لال بشه.

مریم تمام عمرش را خفه شده بود.

پدرش با بی مهری ، خفه اش کرد.

نامادری اش با ظلم های روا داشته ، خفه اش کرد.

بی بی با محبت بی حد ، خفه اش کرد.

و رحمان با عشقی که جوانه نزد ، خفه اش کرد.

حالا زنی پر از بغض ، پر از هق ، پر از درد ، پر از فریاد خفه شده برابر من ایستاده بود و من می فهمیدم که این زن چیزی برای از دست دادن ندارد.

خدا نکند هیچ کس هیچ جای جهان هیچ چیز برای از دست دادن نداشته باشد.

- میخوای پیشت باشم امشبو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- میخوام تنها باشم.

- خوب فکر کن...به بی بی فکر نکن...به محبتش فکر نکن...به خودت فکر کن...خودخواه باش...یه امشبو خودخواه باش...من هم امشب کاروانسرا می مونم...اتاق بغلیم.

- ممنون.

لبخندی زدم و از اتاقش بیرون آمدم.

رحمان و ماهور عصبی میان حیاط میانی ، در سرمایی که استخوان آدم را می سوزاند ، ایستاده بودند.

اشارپی را که بی بی برایم بافته بود دور خود پیچیدم و میانشان ایستادم.

رحمان کلافه بود.

چشم های او هم سرخ بودند.

رحمان – حالش خوبه؟

- مهمه؟

رحمان – محیا زنمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- شاید نخواد دیگه باشه.

رحمان – محیا میخوام ببینمش.

- واسه امروز بسشه...خیلی داغونه...یه امشبو بذار آروم باشه.

رحمان – من نمیخوام اذیتش کنم.

- وجودت اذیتش می کنه.

ماهور بازویم را فشرد.

می دانستم که بیش از حد برخودم با رحمان دوست داشتنی تمام عمرم بد بوده است ، اما به والله که دست خودم نبود.

این مرد چشم های کسی را اشکی کرده بود ، که بدون اغراق از خواهرهایم عزیزتر بود.

رحمان – فردا صبح میام پیشش...شبا پتوشو کنار می زنه...حواست بهش باشه سرما نخوره.

و رفت.

این مرد که عاشق نبود...

که دلش جای دیگری بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

که با جمله آخر من انگار رو به زوال رفته بود...

حواسش به پتویی که هر شب از روی مریم کنار می رفت بود...

حواسش به سرمایی که مریم نخورد بود....

و عاشق نبود...

و اجبار بود...

و درد بود و درد بود و درد بود...

- زیاده روی کردی محیا.

- باید یکی حالیش کنه هر چی بی بی میخواد نمیشه.

بازویم را محکم تر فشرد.

- سرده...بریم داخل.

- نمیری خونه؟

- نه امشبو پیشتون هستم...برو بخواب...خسته ای.

از کنارش گذشتم و او همچنان در سرمای استخوان سوز شب هاب زمستانی کویر ایستاده بود.

و موهای بلندش را باد تکان می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

****

[۲۲,۰۴,۱۹Dariche, ۱۷:۱۷]

۲۹#

من از شبی که گذرانده بودیم.

از خاطراتی که مرور کردیم.

از لبخندهایی که آمد.

از اشک هایی که چکید.

من از تمام این ها دلم آرام بود.

آرام بودم.

آنقدری که مریم به دیدنم بخندد و بگوید دیوانه بازی هایم از قِبل ماهور دیدنی است.

حتی تلفن مامان و دعوای سختی که با من داشت هم حال آرام دلم را ناآرام نکرده بود.

من خوب بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

میان کاروانسرایی که از میراثم بود...کنار آدم هایی که باید ، آرام بودم.

من به دیدن مردی که چندسالی ناآرامم می کرد ، آرام بودم.

خودش گفته عوض نداشتن تمام آدم ها مرا دارد.

من هم شاید فقط او را داشتم.

شانه به شانه ام که ایستاد از فکر بیرون آمدم.

ماگ نسکافه را به دستم داد و من لبخندی به این درجه از شعورش که می دانست دلم چه می خواهد ، زدم.

- امروزو باید استراحت می کردی...هنوز تو نظر من تو مرخصی هستی.

- یادم نمیاد مرخصی رد کرده باشم...اصن فک نمی کنم مدیر مجموعه نیازی به مرخصی داشته باشه.

یک طرف لب هایش انحنا پیدا کرد.

- گفتم یه کم خسته ای...مدیر مجموعه تو نیستی عزیزم...منم.

مردک انگار باز شعورش را داد باد برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماگ را به سینه اش کوباندم و او با خنده ای که می رفت قهقهه شود ، ماگ را چسبید.

- تو خسته تری انگار...تو کل مدیریتی که می تونی داشته باشه ، روی اتاق خودته پسرجون...من نباشم تو هیچی نیستی ماهورخان.

بالاخره آن خنده قهقهه شد.

لعنتیِ مذخرفِ بی شعور ، عجیب خوب می خندید.

خنده های لعنتی اش مشکلی نداشتند ، نه تا وقتی که وسط دعوا ، پیچ و مهر های فک آدم را شل کنند.

- خوش خنده شدی.

- شما هم بدت نمیاد انگار.

- بخیل نیستم.

کمی خم شد.

آن قدری که فاصله چشم هایمان تنها یک کف دست شود.

- دلیل خنده هام تویی...بخیل چیه؟

من آدم فکر های بیخود نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای خودم داستان هم نمی گفتم.

اصلا حق نداشت دل لامصبم ، که قیلی برود ویلی بیاید.

دخترانه رویابافی کردن از من گذشته بود.

ده سالی می شد که گذشته بود.

- شما مِن بعد یه دلقک دیگه واسه خودت دست و پا کن.

دستش گونه ام را گرفت ، کمی چلاند و چشم های من دم به دم گشادتر شد.

- دلقک به این خوشگلی از کجا پیدا کنم من؟

با حرص دستش راکنار زدم و راهم را گرفتم سمت خروجی حیاط میانی.

- قهری مثلا؟

- قهرم واقعا.

باز هم آن خنده لعنتی اش لبخند به لبم نشاند.

- من این مدل خندیدنش رو ندیده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم خشکید و نگاهم به اویی که دست به سینه نگاهش به ماهور بود افتاد.

دقیقا اینجا میان دل آرام من ، این سیل از ناآرامی ، چه می کرد؟

******

[۱۷:۱۸ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۳۰#

سینی چای را برابرش گرفتم.

مثل تمام روزهایی که آرام میانمان حضور داشت ، خیره ام شد.

لبخندی نزد و تنها تشکری زیرلب گفت.

روبروی ماهور که ایستادم با سر اشاره زد که چای نمی خواهد.

والا از من می پرسیدند ، این پسرک عنقی که به شومینه چسبیده بود ، هیچ چیز جز رفتن سما را نمی خواست.

آمدن سما مرا هم بی حس کرده بود.

و به طرز مسخره ای من ترسیده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کم شدن یکی از وزنه های سنگینی که به زندگی متصلم می کرد ، ترسیده بودم.

ماهور تازه داشت ماهور روزهای خوب نوجوانی من می شد.

بی بی – چاییتو بخور مادر ، از دهن میوفته.

سما سعی کرد لبخندی به بی بی بزند ، اما خب آنقدرها که باید ، نمی توانست آن پوسته سرد همیشگی اش را بشکند.

- خوشحالیم که اینجایی.

دروغم با چشم غره ای که ماهور به سمتم پرتاب کرد ، بی ثمرتر شد.

سما – انگار اینطور که تو میگی نیست.

حتی بی بی هم با این درجه از رک گویی سما نتوانست چیزی بگوید.

سما – تعریف کاروانسرا رو از دوستای مشترکمون زیاد شنیدم...اومدم هم اینجا رو ببینم هم تو رو.

روی صحبتش با ماهور بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را به سر بی بی چسباندم و گفتم : به نظرتون ما نریم ؟...این دوتا تنها نباشن؟

بی بی – بریم...ولی چشمم آب نمی خوره...این پسره و دختره از اول هم مال هم نبودن.

شانه ای بالا انداختم و از جلوی چشم های ماهوری که با اخم خیره ام بود ، رهسپار اتاقم شدم.

مریم روی تختم نشسته بود.

این در پشتی اتاق ها هم خود معظل عظیمی به شمار می آمد.

- اینجا چی کار می کنی؟

- اومدم فوضولی.

- چیز جالبی نیست.

- سما جالبه.

- دلم همیشه براش سوخته.

- آدمایی مثل من و سما نیازی به دلسوزی ندارن...عشق یه طرفه دواش فقط کَندنه...باید کَند...سما جربزش بالاست...یه روزی هم من جربزم میره بالا.

رمان بازار
romanbazar.ir

- رحمان با ماهور متفاوته.

- رحمان خیلی خیلی عوضی تر از ماهوره...ماهور خودش نخواست که ازدواج کنه...سما پاپیچش شد...پس رحمان خیلی عوضی تره...خیلی.

- تو که اینقدر می دونی این مرد عوضیه پس چرا عاشقش می مونی؟

- من لعنتی ام محیا...خیلی لعنتی...اونقدری که وایسادم تا هم خودم عذاب بکشم...هم اونو عذاب بدم.

دستم را گرد شانه اش حلقه کردم و شقیقه ام را به شقیقه اش چسباندم.

- لعنتی منم مریم...من...منی که باعث مرگ نبض و شریان زندگی همه اونایی شدم که دوسشون دارم.

- تو انگار حالیت نمیشه که تقصیر از تو نیست.

- باشه تو راست می گی.

از آن راست های دروغ...

از همان ها که دل آدم را خون می کند...

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام این ده سال را راست های دروغ شنیده بودم.

*****

سما به اصرار خودش در کاروانسرا ساکن شده بود.

بی بی برای رفتار ماهور دم به دم شکایت به جان گوش های من می بست.

و من نگران بودم.

نگران ماهور...

ماهوری که درگیر عذاب وجدان عظیمش بود و از رویارویی با سمای عاشق پیشه امتناع داشت.

تقه ای به در اتاق سما زدم و با اجازه ای که داد وارد شدم.

لبخندی مثل همیشه سرد به رویم پاشید.

من سما را همین گونه قبول کرده بودم.

طبیعت سما میان آدم هایی که بزرگ شده بود ، اینگونه بارش آورده بود.

- خوبی عزیزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش را باز هم تکرار کرد.

کم حرف بود و من برای صحبت با او کلامی نمی یافتم.

فنجان نسکافه را به دستش سپردم و گفتم : میخوای با ماهور حرف بزنی؟

- اون زیاد راغب نیست.

- مهم اینه که تو میخوای صحبت کنی.

پوزخندی زد و از گوشه چشم نگاهم کرد.

- شاید مهم اینه که ماهور فقط دوست داره ، با خواهر تو حرف بزنه.

از این حجم رک بودن کمی شوکه شدم.

- داستان ماهور و مهراوه سه سالی هست تموم شده.

- برای همه شاید...ولی برای ماهور...

- ماهور فقط دردش عذابشه.

نگاهم کرد.

با چشم هایی که نفرتش را بیان می کرد.

سما مطمئنا از تمام خاندان من متنفر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- به حرفی که میزنی ایمان داری محیا؟

نگاهم را به سمت ارسی های اتاق کشاندم.

این دختر حق داشت.

خواهرم و حتی سایه خواهرم ، تمام دلش را تحت الشعاع قرار داده بود و این چیز کمی نبود.

- من فقط میتونم بگم متاسفم.

- متاسف نباش...فقط جای خواهرت نباش...ماهور بهت خیلی توجه می کنه...چون تو مهراوه ای...مهراوه ای که اخلاقش هم باب طبع آقاست...ماهور هیچ وقت عاشقت نمیشه محیا....اون عاشق مهراوه می مونه.

شوکه بودم.

این زن را انگار دیوانه کرده بودند.

- هیچ معلومه چی میگی؟...من نامزد برادر ماهورم...من دختریم که خط قرمز ماهوره...من و ماهور رابطه خیلی متفاوتی داریم.

- یه نصیحت دوستانه بود فقط.

از جایم برخاستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این زن ذهنم را به هم ریخت.

حواسم را پرت کرد.

و دلم را به درد نشاند.

و من ، من می ماندم.

ماهور هم ماهور...

من و ماهور هیچگاه کنار هم قرار نمی گرفت.

*****

[۱۷:۱۸ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

#۳۱

این زمستانِ به قول مریم دیوانه ، تمام شدنی نبود.

مانده بودیم میان سرمایی که می رفت و باز می آمد.

خانواده هامان تا دو روز دیگر می آمدند.

و من هیچ حسی نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی احساس دلتنگی نسبت به مانی هم در وجودم آنقدرها که باید ریشه ندوانده بود.

من هنوز هم درگیر سما بودم.

درگیر حرف هایی که داغم گذاشته بود.

درگیر نظری که شاید بقیه هم روی رابطه دوستانه ما داشته باشند.

این درگیری ها خوره بود.

جان آدم را می خورد.

از پشت پنجره به سمایی خیره شدم که سوار ماشینش شد.

همانی که ماهور به نامش زده بود.

او هم مرا با بی حسی همیشگی اش نگاهی انداخت.

آمدنش هیچ بار مثبتی نداشت.

هیچ کداممان را شاد نکرد.

فقط ماهور را فراری داد.

مرا به گِل نشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

و بی بی غمگین تر از پیش ، بابت زندگی بر باد رفته ماهور عزیزش ، فکری شد.

- رفت؟

به ماهوری که به چهارچوب در تکیه زده بود ، نگاهی انداختم.

به سمتش برگشتم.

آخر مگر می شد این چشم هایی که تمام عمرم همین گونه به رویم خیره مانده بود ، احساسی ورای احساس گذشته داشته باشد؟

سما هم دیوانه ای بود برای خودش.

- چرا هیچ فرصتی برای حرف زدن بهش ندادی؟

- دندون لق واسه کشیدنه...وقتی کشیدی دیگه نمیشه چسبوندش.

- ماهور...

- محیا این زندگیه که من انتخاب کردم...من به همین چند نفری که تو زندگیم هستن راضیم...نمیخوام دایره زندگیم بزرگتر بشه...علاقه ای ندارم.

- تا ته دنیا من برای تو نمی مونم...بی بی برات نمی مونه...بعد اونوقت...

رمان بازار
romanbazar.ir

- تا ته دنیا تو هستی...مگه جایی برای رفتن داری؟

واقعیت را بد به صورتم کوبید.

من خانه پدرم را رها کرده بودم.

من فرار از باغ بی بی را رها کرده بودم.

من حتی ندیدن دریچه آب انبار را هم رها کرده بودم.

و حالا دیگر دلی برای رفتن نداشتم.

جا که دیگر سهل ترین معادله امر بود.

- برگشتنم به تهران اونقدرا هم درو از ذهن نیست.

- دلت اینجاست.

- دلمو ده سال پیش خاک کردن.

- خاکش هم اینجاست...پس جایی واسه رفتن نیست.

- من واسه چی با تو بحث می کنم؟

- چون من جلوتم...ماهور.

این دلیلش...

آخ که این دلیلش...

رمان بازار
romanbazar.ir

این دلیل لعنتی واقعی...

این دلیل که همیشگی بود و می ماند.

چشم هایی که می لرزید را از چشم هایش پنهان کردم و برای فرار از موقعیتی که بارها قرار بود تکرار شود ، شانه به شانه اش گذشتم.

- محیا باور کن...من و تو جز هم از ده سال پیش هیچ کسو نداریم....هیچ هم زبونی...هیچکی...درک کن...باور کن.

دلم می خواست این همه اطمیمان را زخم بزنم.

لگدکوب کنم.

اصلا دلم می خواست این مردی را که با این حرف ها ، سیلی وار به صورتم می نواخت را نیست کنم.

اما خب نمی شد.

حرفی نبود.

واقعیت لعنتی هیچ گاه جوابی نداشت.

و تنها راه حلم پا تند کردن سمت آشپزخانه کاروانسرا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- در ضمن...من برای هم زبونم پا به جفت وایسادم...نمیذارم تنها کسی که برام مونده از دستم بره.

این مرد ، لعنتی وار به تحریک اعصابم کمر بسته بود.

*****

[۱۷:۱۸ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۳۲#

به گرد سبزه هایی که بی بی با سلیقه کاشته بود ، ربان گره می زدم و چشمم به در خانه بود.

مهربان ساعتی پیش پیام داده بود که نزدیکند.

باید برای آمدنشان خودم را مشتاق نشان می دادم.

درست شبیه بی بی که بعد از ده سال قرار بود از عزیزانش در خانه خود پذیرایی کند.

اما من آنقدرها مشتاق نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از حضور آدم هایی که از جلوی چشمانشان گریخته بودم برای این خلوت ، می ترسیدم.

از نگاه غمگین شمسی جان وحشت داشتم.

و از نفرت چشم های ماهانی که تمام این ده سال ماهور را مسبب مرگ برادر دوقلویش دانسته بود ، متنفر بودم.

جدای از این حرف ها و درد ها ، اوقات تلخی که من و ماهور از آخرین بحثمان درگیرش بودیم هم به حال بدم دامن می زد.

ماهور لعنتی هم ساکت تر شده بود.

خب حق هم داشت.

مهراوه عزیزش با آن شکمی که بیشتر پیش آمده بود ، قرار بود بیاید.

و من دلم در کنار ناراحتی که از او داشت ، برایش سوزش هم به راه انداخته بود.

ما دو نفر عجیب بودیم.

از هم متنفر می شدیم ، با هم می جنگیدیم ، دلمان هم برای هم می سوخت.

ماهور حق داشت...ما دو نفر فقط برای هم مانده بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- محیا جان ، نیومدن؟

- قربونت برم میان.

چشم های بی بی از وعده ای که دادم درخشید.

درست برعکس چشم های مریم.

مریم از شب گذشته که متوجه آمدن خانواده هامان شده بود ، ناراحت بود.

من یک بوهایی برده بودم.

اما باورش برایم مشکل بود.

درد دل مریم آزارم می داد.

دردی که مسببش خانواده من بودند عذابم می داد.

- محیا؟

بعد از دو روز سرسنگینی ، صدایم زد و نگاه مرا به خود کشاند.

لباس طوسی رنگی پوشیده بود.

و به تنش خوش نشسته بود.

- هوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نیومدن؟

پوزخندی زدم و ربان درون دستم را پاپیون زدم.

- چقدر مشتاق اومدنشونی.

لبخندی که زد را از گوشه چشم دیدم.

- من بیشتر مشتاق اینم ته چین مرغ بی بی رو بخورم...تا اونا نیان نمیشه.

لبخندی مانند موریانه های موذی به جان لب هایم افتاد.

- دیشب کیک پختم...اگه گشنته...

خندید.

صدای خنده اش انعکاس یافت.

و من مات خنده هایش شدم.

- چرا می خندی؟

- الان باید تو قهر باشی.

شکلکی برایش آمدم و او تکه ای کیک از یخچال برداشت و به دهان گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد لعنتی در کنار پتانسیلش برای حال بدم ، هزاران برابر پتانسیل برای حال خوب من داشت.

منتظر به به و چه چه اش بودم که صدای بوقی که نیما برای اعلام حضورشان زد نگاهم را از پنجره به باغ کشاند.

و آمدند.

و مصیبت شروع شد.

[۱۷:۲۰ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۳۳#

مانی سرش را در گردنم قایم کرد و از قبول قاشقی که سمت لب هایش گرفتم امتناع کرد.

مهربان – همین دوتا قاشقی که از دستت خورده...خیلی خاطرت عزیز بوده.

نیما از آن سمت میز خم شد و مانی را از دستم گرفت .

نگاهم ناخودآگاه به سمت ماهوری که برابرم نشسته بود و بی میل غذایی که دوست داشت را می خورد ، کشیده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که سر بلند کرد و لبخندی به رویم پاشید.

لیوان دوغ دست نخورده ام را به سمتش هل دادم.

شاید باید این حجم از سرخوردگی در جمع را به یک نوعی هضم می کرد.

لبخندش کش آمد و لیوان دوغ را بالا رفت.

این مرد با این لبخند های خاصش آدم را شاد می کرد.

حالا سما بیاید و حرف های صد من یک غاز بزند ، مگر چیزی جز آن چشم های که با توجهی شاد می شد ، مهم بود ؟

مهراوه – محیا؟

به مهراوه نگاه کردم.

همان اویی که از ابتدای حضورش ، ساکت بود...

و شاید دیگر مهراوه نبود....

- جانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می توانتسم ندیده ، حدس بزنم ماهور از این جانی که خرج مهراوه کردم تا چه حد اخم کرده است.

مهراوه – می تونم روی تخت اتاقت کمی استراحت کنم؟

- حتما عزیزم.

از جا بلند شدم و قبل از اینکه مهراوه را به سمت اتاقم راهنمایی کنم ، لیوان نوشابه بی بی را با لیوانی دوغ جابه جا کردم و با لبخندی عمیق چشم غره بی بی را متحمل شدم.

در اتاق را گشودم و با دست تعارف زدم اول مهراوه وارد شود.

نگاهش میان اتاقی که با کمک ماهور چیده بودم تاب خورد.

- سخت نیست برات؟

- چی؟

- اینکه از تهرون دل کندی؟...اینکه از اون موقعیت فوق العاده دست کشیدی؟

- کدوم موقعیت فوق العاده دقیقا؟

- تو رئیس بخش خانه داری یه هتل پنج ستاره بودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون هتل پنج ستاره مطمئنا با این روندی که در پیش داره ، تا دو ماه آینده یه ستارشو از دست میده.

- چرا اینقدر میخوای مدیریت ماهانو زیر سوال ببری؟

با حرصی عمیق ، این جمله را بیان کرد.

- ماکان هم قدرت مدیریت نداشت...ولی خودشو شناخت...می خواست...

- آره خیلی چیزا می خواست ولی تو و ماهور با بچه بازیتون نذاشتین.

حرف حق هم که جوابی نداشت.

من لعنتی واقعا با آن بچه بازی که نمی شد انکارش کرد ، آرزوهای عزیزم را زیرخاک بردم.

- استراحت کن...چیزی نیاز داشتی صدام بزن.

چشم هایش از ضربه ای که به روحم زده بود می درخشید.

یک وقت هایی به او هم حق می دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید اگر من و ماهور آن اشتباه را مرتکب نمی شدیم ، او هم می توانست جای انتخاب منطقی بابت زندگی مرفهی که می خواست ، با فراغ بال تن به ازدواج با ماهور دهد.

از اتاق که بیرون زدم ، ماهان وارد راهرو شده بود.

نیشخندی به رویم زد و گفت : فکر نمی کردم آدمی که چند ماه آسایشگاه بستری بوده بتونه تو جایی که عزیزش کشته شده دووم بیاره.

شروع شده بود.

همان جنگ خاموشی که همیشه بود و این چندماه به مدد همراهی با ماهور از شدتش کاسته شده بود ، باز هم داشت میان روح من پا می گرفت.

تمام این سال ها ماهور به تنهایی بار این عذاب را به دوش کشیده بود.

و من خودم را پشت دختر خلف بودنم ، پنهان کرده بودم.

اما استعفا و همراهیم با ماهور انگار باز هم همه را برعلیهم شورانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مخصوصا این مردی که با آمدنش زندگی خیلی ها را تحت الشعاع قرار داده بود.

بی حرف خواستم از کنارش بگذرم که صدای ماهور نگاهم را از ورای شانه ماهان به نگاهش کشاند.

ماهور – بهتره حرمت خونه بی بی رو نگه داری...دوس ندارم بی بی ناراحت بشه...دوس ندارم هیچ وقت...تاکید می کنم هیچ وقت...محیا ناراحت بشه...این دو نفز ناراحت که بشن خیلی ناراحت میشم...بعد یه سری چیزا که نباید گفته بشه گفته میشه.

ماهان روی پاشنه پا چرخید.

برای جلوگیری از برخودر احتمالیشان خودم را میان هر دو جا دادم و نگاهم را با التماس به صورت ماهوری که شدیدا اخم داشت کشاندم.

ماهان – تو در مقامی نیستی که بتونی منو تهدید کنی.

ماهور – تهدید مقام نمیخواد...تهدید مدرک میخواد...و من زیاد دارم.

بازوی ماهور را میان مشتم فشردم و نگاه او با لبخندی که سعی در آرام کردن من داشت ، روی صورتم نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد به خاطر من ، به خاطر منی که حس می کرد ، دین زندگیم به گردنش سنگینی می کند ، حاضر بود دنیا را به هم بریزد.

- ماهور باید بریم کاروانسرا.

دستش را در برابر چشم های ماهان روی دستم که به بازویش بند بود گذاشت.

ماهور – بریم.

ماهان – برو...فرار کارته.

ماهور پوزخند زد.

شانه به شانه اش راه افتادم.

- ماهور ، ماهان ارزش نداره که باهاش دهن به دهن بشی.

لبخندی به صورتم پاشید و گفت : ولی تو ارزش داری که من به خاطرت با هرکسی که اذیتت می کنه دهن به دهن بشم...دهن به دهن که حرف یه لحظشه.

این مرد به خاطر دینی که داشت و سما به اشتباه احساس برداشت کرده بود ، حاضر بود خیلی کارها کند.

من هم که بی شعور صفتانه ، بدم نمی آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

******

[۱۷:۲۰ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

#۳۴

ملحفه تخت ها را درون سبد انداختم و سعی کردم به ماهوری که دقایقی بود ، به چهارچوب در تکیه زده بود و متفکر مرا زیرنظر داشت ، بی توجه باشم.

حوصله ناله هایش را باز هم در رابطه با مهراوه و بی وفاییش نداشتم.

من فقط می خواستم ملحفه ها را تعویض کنم و بعد چای بنوشم.

ماهور و ناله های بی انتهایش در برنامه من جایی نداشتند.

- محیا؟

- ماهور؟

- جان؟

جانش را نمی خواستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط می خواستم کمی تنها باشم و به تفکر وحشتناک مادرم که شب گذشته به خورد مغزم داده بود ، فکر نکنم.

من و ماهور رابطمان عادی بود ، ولی انگار دیگران متوجه آن نبودند.

برای خودشان خیالات بافته بودند و مادرم حتی شب گذشته در گوشم خوانده بود ، افتضاح است که حتی به برادر نامزدم فکر هم کنم.

واقعا وحشتناک بود.

تصورشان در رابطه با رابطه من و ماهور وحشتناک بود.

سما و مابقی آدم هایی که یک دفعه میان زندگی راحتم پیدایشان می شد ، حالیشان نبود که من و ماهور همان هایی هستیم که هتل را کنار هم سرپا کردیم؟

- چرا نمیری کمی استراحت کنی؟

- تو چته؟

- من هیچیم نیست...من فقط خسته ام.

- اگه خسته بودی سه ساعت کل ملحفه های تمیزو دوباره عوض نمی کردی...یه چیزیت هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به کمر نگاهش کردم.

لبخند تا چشم هایش هم سرایت کرد.

من نمی دانم این درجه از خشم صورتم آخر چه خنده ای داشت که این مردک ایستاده بود برابر من و نمایشش هم می داد.

- لبخندت دقیقا واسه چیه؟

سمتم قدم برداشت و فاصلمان آنقدری کم شد که بوی ادوکلنش به تمام مویرگ های بینی ام بچسبد.

- بدعنق که میشی...هیشکی نمیتونه تحملت کنه...حتی خودت.

- کسی نگفته تحمل کنی...در ضمن خنده هم نداره.

سرش را کمی به سمت چپ متمایل کرد و من شدیدا دلم می خواست آن لبخندی را که به جان لب هایش چسبیده بود مشت زنم.

- گور پدر اونیکه نمیتونه تحملت کنه...حالا بگو چته.

به چشم هایی که کمی از شادیشان کم شده بود ، خیره شدم.

این مرد دلش از من می شکست اما بهتر از آن بود که دلش از حرف بیقه بشکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهتر از آن بود که محمدجواد خان باز هم بخواهد همه چیز را به رویش بیاورد و تاکید کند که بایستی از من دور باشد.

بهتر بود.

- یه مدت ازم دور باش ماهور...میشه؟

انگار لبخندی که به لب هایش چسبیده بود ، را به بدترین حالت ممکن مشت زدم.

قدم عقب گذاشت و رفت.

و من دلش را شکستم.

دل مردی را که فقط مرا داشت را شکستم.

و مویرگ های بینی ام ، دقیقا همان هایی که بوی ادوکلن ماهور را به جان خریده بودند ، به سوزش افتادند.

*****

مریم کمی آنسو تر از بقیه نشسته بود و من می فهمیدم که تمام دردش به یکی از اعضای خانواده من مربوط است.

و من درد می کشیدم از خجالت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چسبیده به مریم نشستم و نگاه او با لبخندی غمگین به صورتم کشیده شد.

- میخوای بریم یه دوری بزنیم؟

- یه دوری هم که بزنیم من یادم نمیره رحمان با چه حسرتی سر سفره هفت سین عشق از دست رفتشو نگاه می کرد.

- مریم تو اشتباه می کنی.

- تقصیر هیچکس نیست...تقصیر تصمیمیه که من تو رودربایستی با بی بی گرفتم.

دستم را گرد شانه اش پیچیدم.

مریم برای من بی شک عزیزتر از خواهرانم بود.

مریم رفیق دردهایم بود.

و من برای رفیق دردهایم باید مرهم می شدم.

- مریم بیا بریم بیرون...هم حال من عوض میشه هم حال تو.

- با موتور ماهور بریم...میام.

- ماهور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- قهری باهاش؟

- اون قهره.

کمی به خنده افتاد.

اگر مریم با قهر ماهور می خندید ، بگذار ماهور تمام سال را قهر باشد.

- خیلی واست ناز میاد.

- دلشو شکستم.

- تو همه این سالا با نبودنت تو زندگیش دلشو شکستی...چیز خیلی دور از ذهنی نیست.

- ماهور به من نیاز نداره...توهم نیازو داره.

- ماهور بهت نیاز نداره...ماهور دلش میخوادت.

- دل رحمان هم تو رو میخواد...حسرت نگاش هم تویی...تو نمی فهمی...خری...حالیت نیست.

- من حوصله حرفای دروغتو ندارم...خیلی میخوای حالمو خوب کنی...برو منت ماهورو بکش با موتور ببرتمون دور دور.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو هم میتونی از رحمان بخوای موتور ماهورو قرض بگیره ببرتت دور دور.

- من اصراری واسه خوب شدن حالم ندارم...تو اصرار داری.

مریم را خدا یک دانه آفریده است آن هم صرفا جهت حرص دادن من.

من آسمان هم زمین بیاید منت ماهور را نمی کشم.

اصلا عادت ندارم.

تا بوده و بوده ماهور منتم را کشیده است.

به مزاج من منت کشی نمی آید.

******

[۱۷:۲۲ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۳۵#

روز پیش را که نتوانستم اصلا سمت ماهور و اخم های درهمش روم.

و این ماهور تازه عجیب برای من در قیافه ، گیر کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم هم حالش با عدم موتورسواری که خوش نشد ، ولی با حال ناخوش من کمی بهتر شد.

و من سعی می کردم به هرچیزی فکر کنم الا ماهوری که عادت نداشتم به این حالش.

همه افراد خانواده ام هم خوش بودند.

حتی شمسی جان هم آن گونه که فکر می کردم در مواجهه با محیط باغ ری اکشنی ناراحت کننده نداشت.

فقط کمی آرامتر شده بود و من فکر می کردم ، تمام این سال ها تنها من و ماهور تاوان وحشتناکی را متحمل شده بودیم.

من این باغ را بیشتر از بقیه مهم می دانستم ولی انگار موضوع حل شده ای برای باقی آدم هایی بود که بیشترین عذاب را به جان من و ماهور ریخته بودند.

چند اتاق کاروانسرا هم به خاطر مهمانان نوروزی پر شده بود و این موضوع فرصت کمتری به من می داد تا ماهور را از قهری که در پیش گرفته بود و در نظر من بسیار مضحک هم می نمود ، بیرون بیاورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرکشی به آشپزخانه و صحبت با لیداخانم آشپز جدیدی که رحمان معرفی کرده بود ، کمی خیالم را از بابت ناهار ظهر مسافران راحت کرد ولی خب خیال من ، همچنان از بابت ماهور ناراحت بود.

ماهور در این چندماه جزئی از زندگی من شده بود...

یک جزء مهم...

نه که بگویم مثل قلب یا مثل ریه که بدون آن نشود زندگی کرد...

نه...

بدون ماهور هم می شد زندگی کرد...

من این چندسال ، زندگی بدون او را هم تجربه کرده بودم...

ولی خب ماهور مثل دست بود برای من...

بدون او هم زندگی ادامه داشت ، اما به سختی...

قدم میان هوای بهاری حیاط میانی کاروانسرا گذاشتم.

ماهور حل شده بود در گوشی میان دستش.

و ذهن احمق من دوباره داشت سمت و سوی شک را به او می گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

این که شاید دارد یکی از عکس های دونفره اش با مهراوه را تماشا می کند.

و اصلا هم من حالیم نمی شد که به من ، منی که هیچ کاره بودم ، که اشتباهی خودم را میان هچل رابطه این دو نفر انداخته بودم ، مربوط نیست.

- ماهور.

نگاه از گوشی میان مشتش گرفت.

مردک با این سنش چه اخمی هم کرده بود.

- کاری داری؟

خنده ام می آمد.

- مریم میگه میخواد حالش با موتورسواری خوب بشه.

- سوئییچو امروز میدم به رحمان.

- میگه میخواد با من و تو بره بیرون.

نگاه گریزانش را این بار به چشم هایم داد.

- بهش می گفتی من باید از محیا خانوم دور باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ماهور...

- ماهور چی؟...دروغه؟...عمه پرت می کنه...تو غمگین میشی...تو که غمگین میشی دل آدم می گیره...نباشم دور و ورت حداقل کسی غمگینت نمی کنه.

- ده ساله که من و تو رو غمگین کردن.

نگاهش را به کفش هایش دوخت.

- ماهور من متاسفم...من فقط...

- درکت می کنم.

فاصلمان را تنها به یک قدم تقلیل دادم.

سرم را بالا گرفتم و چشم هایش را که غمگین بود ، خیره شدم.

- ماهور درکم نکن...من حق نداشتم...من فقط عصبانیم...از ناراحتی مریم...از حضور ماهان که فکر می کنه محقه...از اینکه خونوادم درکم نمی کنن...از اینکه بقیه ماکانو یادشون رفته ولی کینشون همچنان هست.

چشم هایش باز هم مهربان شدند.

دست هایم را به بزم گرم دست هایش دعوت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- این روزا هم تموم میشه...باز هم من می مونم...باز هم تو می مونی...باز هم ما...فقط ما.

نوید زیبایی بود.

خیلی زیبا.

******

[۲۲,۰۴,۱۹Dariche, ۱۷:۲۲]

#۳۶

مریم را آورده بودیم خوش گذرانی و انگار روحیه اش را واقعا با این حرکت به موقع بهبود بخشیده بودیم.

ماهور هم لبخند می زد.

کلا از همین صبحی که رفته بودم و دلش را به دست آورده بودم ، یک بند لبخند می زد.

مردک ، به قول متلک نیما ، عجیب امروز سرخوش می زد.

حال و هوای خانه هم آن قدر ها بد نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط اگر ماهان و مهراوه را یک جوری می شد فرستادشان خانشان بهتر هم می شد.

من اگر با اخلاق خاص مامان و نگاه های محمدجواد خان هم کنار می آمدم به والله با این دو موجود عجیب الخلقه کنار نمی آمدم.

مهراوه برایم عجیب شده بود.

دیگر آن دختر لوس و دوست داشتنی گذشته نبود.

مصلحت اندیشی مامان برای آینده اش او را شدیدا به یک فرد کینه ای با اخلاقی تند تبدیل کرده بود.

و من تمام سه سال گذشته را چه بد از او در مقابل ماهور دفاع می کردم.

ماهور بینوا که کاری به کسی نداشت.

فقط دلش پر بود.

و به خداوندی خدا حق داشت.

دست ماهور که روی شانه ام نشست به صورت شادش نگاه کردم.

طفلکم محتاج توجه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

و فقط من را داشت.

و اگر روزی من نبودم چه می شد؟

- چیه؟

ماهور – این مریمو خواهشا از برق بکش...این حالیش نمیشه با موتور اومدیم.

نگاهم به سمت مریمی چرخ خورد که در حال خرید خرس پولیشی نسبتا بزرگی بود.

این دختر آنقدری که عروسک می خرید و عروسک داشت تا به حال باید یک فروشگاه زنجیره ای اسباب بازی می زد ، والا کارش هم خوب می گرفت.

- مریم؟

مریم به ما که نگاه کرد از حالت چشم هایمان حرفمان را انگار خواند که گفت: خو این مدلیشو ندارم...یهو تموم میشه.

ماهور – مریم من الان واقعا به طلاق تو و رحمان راضی شدم.

مریم ابرو بالا انداخت و باحالت تهاجمی که طرف مقابلس بدون شک باید به فکر فاتحه خوانیش می افتاد ، گفت : چطور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور – تو با طلاقت ، به خودت که نه ولی به رحمان لطف بزرگی می کنی.

قهقهه من که بالا گرفت ، مریم به جان ماهور افتاد.

من این آدم ها را داشتم و حتی دیگر مهم نبود شب که به خانه برگردم ، مهراوه و ماهانی هستند.

مریم که کمی حرصش را روی ماهور خالی کرد ، گفت : نظرت با شیش سیخ جیگر طوریاس؟

ماهور – من هستم.

مریم – از تو نظر نخواستم.

ماهور – شب هم با تاکسی برگرد.

این دو آدم ، هیچ وقت آدم نمی شدند.

****

از در که وارد شدیم رحمان به استقبال مریم آمد.

لبخند و خوش و بشش با مریم بی تفاوت آنقدری دلنشین بود ، که مرا هم عاشق کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

و خب این ها دلیلی می شد که من نگاه به سمت مهراوه ای نیندازم ، که مامان برایش میوه پوست می گرفت.

همه عمرش همه کارهایش را مامان انجام داده بود.

مامان نبود هم من و مهربان جورش را کشیده بودیم.

مهراوه جان مامان بود.

با همه سلام و احوالپرسی کردم و به سمت اتاقم رفتم تا لباسم را عوض کنم.

هنوز میان راهرو بودم که صدای محمد جواد خان متوقفم کرد.

- باباجان چند دقیقه وقت داری حرف بزنیم؟

تعجب چشم هایم را مطمئنا می دید.

- بله حتما.

درد را باز کردم و گذاشتم او قبل از من وارد شود.

روی کاناپه نسبتا قدیمی اتاق نشست و عصای دستش را به دسته کاناپه تکیه داد.

این عصا هم یکی از دق های عظیم من بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

این دق بزرگ یادگار روز مرگ ماکانم بود.

لبه تخت نشستم و گفتم : در خدمتم...اتفاقی افتاده؟

لبخندی به رویم پاشید.

- ماکانم که رفت خیلی عوض شدی.

انتظار این حرف را نداشتم.

- خب اتفاق کمی نبود...ماکان آینده من بود.

- ولی الان هم آینده داری.

این حرف ها را نمی فهمیدم.

- می خواین به چی برسین؟

کمی به جلو خم شد و با چشم های نافذش خیره تر نگاهم کرد.

- مامانت میگه به امیرحافظ گفتی نه...چرا؟

- این مرد انتخاب من نیست.

- چرا؟

- خیلی فاکتورها هست که من به سبب اونها گفتم نه.

کمی صدایش تحکم گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ماکان که مرده دلیل نمیشه تو بمیری.

- محمدجوادخان...

چشم هایش که رنگ غم گرفت فهمیدم چه خبطی کرده ام.

در این ده سال مستقیم صدایش نزده بود.

در این ده سال دایی جان نگفته بودم ، محمدجوادخان هم نگفته بودم.

- ببخ...

دستش را به نشانه سکوتم بالا آورد.

- حق داری...خودم کردم...وقتی جسد ماکانمو دیدم فقط ماکانمو از دست ندادم ، من هرچی تو دهنم دراومد باز تو و ماهور کردم...بعد از اون هم همه به خودشون اجازه دادن همین کارو کنن...حق داری کینه به دل بگیری.

- حرف کینه نیست.

- پس حرف اینه که تو دیگه خودتو از ما نمی دونی.

- یه چیزایی خیلی عوض شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره عوض شده...من ماکانمو مرده خاک کردم...تو و ماهور هم کنارش زنده به گور کردم.

- تقصیر شما...

- هست...ماهور تو این ده سال خونواده گریز شده...بعد از مهراوه هم دیگه بدتر...من خیلی بهش ظلم کردم.

- اینا رو تا حالا بهش گفتین؟

- گفتنش دردی ازش دوا می کنه؟

- شاید کمی آروم بشه.

لبخند تلخی زد.

این مرد از دست من و ماهور درد کشیده بود و به جان من و ماهور هم درد داده بود.

از جایش که برخاست به پایش بلند شدم.

[۱۷:۲۲ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

- به هر حال من گفتم که بدونی ماکان هم راضی نیست تنها باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت رفتنش را نگاه کردم.

یعنی می شد روزی برسد که این دردها تسکین یابد؟

****

[۱۷:۲۲ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۳۷#

مریم بالش را بغل زد و من چشم غره ای به آن لبخندش که عجیب لوس بازی بود ، رفتم.

- بی بی بفهمه کفرش بالا میاد.

- بی بی نمی فهمه...نمیخواد که بفهمه...من سر جمع تو این چندسال ، دوشب هم وردل رحمان نخوابیدم ، اون هم تو معذروات شدید قرار گرفته بودم.

- مریم این راهت درست نیست.

- این درسته که مهربان اومده و رحمان با حسرت بهش نگاه می کنه؟...بعد میگه منو دوست داره...بعد من هم خر بشم باور کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو شکاک شدی.

- جای من نیستی.

- چون جای تو نیستم میگم...چون از بیرون نگاه می کنم...چون می فهمم...چون حسرت نگاه رحمان با اون منظوری که متفاوته رو من می بینم میگم.

در سکوت نگاهم کرد.

خب رحمان خل که نبود.

چشم هم که داشت.

خب هر مردی باشد عاشق مریم می شود.

این دختر از همان کودکی یاد گرفته بود که خاص باشد.

بی مادر...

بی سرپرست...

یاد گرفته بود یک عالم نسبت و یک دنیا آدم میان زندگیش داشته باشد و ته تهش فقط بی بی را داشته باشد.

بزرگ باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاد باشد.

و غم هایش برای خودش باشد.

صدای سه تار ماهور که بلند شد در جایم نیم خیز شدم و مریم گفت : پسر سوسوله دوباره دلش گرفت.

- سوسل نیست...متفاوته.

- پسری که لباسشو جا کف اتاق بند رخت آویز کنه تو نظر ما سوسوله خانوم...سوسول.

این یکی را حق داشت.

پسرک وسواسی خنگ ، انگار ویرش بود همه چیز را آنکادر شده سرجای خودش بگذارد.

یک وقت هایی هم که از آقا غافل می شدی می آمد به اتاق ما هم سر و سامان می داد.

- من برم یه سر بهش بزنم.

ابروی بالا انداخته مریم ، برعکس بقیه عذابم نمی داد.

مریم حس هایش رو بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی شیله پیله می شد با او صحبت کرد.

- جدیدا زیاد بهش سر می زنی.

شنل را روی شانه هایم انداختم و در پاسخش با لبخندی که از اعماق وجودم بود ، گفتم : چون جدیدا فهمیدم ، ماهور حالمو خوب می رکنه.

به سمت دری که به تراس باز می شد قدم برداشتم که باز گفت : بپا حالت اونقدری خوب نشه که بقیه حال خوشتو ناخوش کنن.

- مِن بعد نمیذارم کسی حالمو ناخوش کنه...بسه.

لبخندش را حس می کردم.

مریم تمام این سال ها مثل یک خواهر منتظر این حال من بود.

روی تراس قدم گذاشتم و نرسیده به ماهور ، مهراوه ای را دیدم که برابرش ایستاده بود.

صدای سه تار هم در گفتگوی من و مریم قطع شده بود و من فکر کرده بودم شاید ماهور دارد با خودش خلوت می کند.

انگار نه...

داشت با مهراوه خانم خلوت می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۱۷:۲۲ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۳۸#

مهراوه – دلیلی نداره این قدر به خواهر من نزدیک باشی.

ماهور – یادم نمیاد هیچ وقت نگران محیا بوده باشی.

مهراوه – تو میخوای اینطور از من انتقام بگیری.

ماهور – برای چی اینطور فکر می کنی؟

مهراوه – چون هنوز هم موهاتو بلند میذاری...چون من دوس داشتم...چون تو هنوز هم دوسم داری.

لعنتی.

خب یک چیزی بود که من تا به این حد از موهای بلند ماهور بیزار بودم دیگر.

ماهور خندید.

ماهور – تو دیوانه ای.

مهراوه – فعلا که تو دیوونه ای...از نداشتن من.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور قدمی سمت مهراوه برداشت.

قبل از هرگونه برخورد فیزیکی که به احتمال قوی منجر به پشیمانی بزرگ می شد خودم را نشان دادم.

- ماهور.

به شنیدن صدایم واکنش نشان داد.

چشم هایش کمی ناراحت براندازم می کرد و خب حق داشت ، من در خصوصی ترین قسمت زندگیشان خودم را جا کرده بودم.

- بهتر نیست تمومش کنید؟

مهراوه سمتم قدم برداشت.

دوماه دیگر فرزندش به دنیا می آمد.

راه برگشتی نبود.

انتخاب خودش بود.

خودش بین منطق و عشق ، منطق بی منطقی را انتخاب کرده بود.

و حالا نمی دانم می خواست انتقام چه چیزی را از بقیه بگیرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهراوه – همیشه باید خودتو تو حساس ترین قسمتای زندگی من جا کنی.

حرفش درد داشت.

من تمام عمرم سعی کرده بودم مراقبش باشم.

سعی کرده بودم حتی در رابطه با ماهور هم شاد باشد.

بعد او می آمد و خیلی هم راحت در چشم های من زل می زد و این حرف را می زد.

مهراوه بود دیگر...حاصل لوی کردن های همه خانواده ام.

از کنارم که گذشت ، به چشم های ماهور خیره شدم.

چشم هایی که غمگین بود و در آن لحظه حال مرا بد می کرد.

واقعا این مرد را چه می شد؟

تمام شده بود دیگر.

رفته بود پی کارش.

کاش یکی حالیش می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش این مرد که تا به این حد هم عزیز بود ، اینقدر اعصاب مرا به بازی نمی گرفت.

کاش...

کاش...

کاش...

- تا حالا بهت گفته بودم؟

حرفی نزد.

- که از موهای بلندت بدم میاد...گفته بودم؟

چرخیدم.

او را جا گذاشتم.

با چشم هایی که بعد از حرفم غمگین تر شد.

****

[۱۷:۲۳ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

#۳۹

رمان بازار
romanbazar.ir

رامین آمده بود و حالا با مانی تمام محوطه باغ را با تفنگ های آبیشان می دویدند و من از دیدنشان لبخند می زدم.

من و ماکان هم روزهایی همین گونه باغ را دویده بودیم.

من و ماکان تمام این باغ را خاطره ساخته بودیم.

رامین که نفس زنان کنارم نشست لبخندی به رویش پاشیدم.

- کجاهایی دختر؟

- همینجام.

- ماهور چرا اوضاش خرابه؟

- یعنی نمی دونی؟

به چشم هایم خیره شد.

رامین مرد روزهای درد من و ماهور بود.

هم پای من عزاداری کرد.

هم پای ماهور غم خورد.

و برای هم دوی ما دل سوزاند.

- حالش متفاوته...ناله هاش با زنجموره های قبلیش متفاوته.

رمان بازار
romanbazar.ir

- می دونم....یه کم عقده و نفرت قاطیش شده.

- از این حرفا بیشتره...دیشب می گفت چند وقته با هم روبراه نیستین...شما تازه خوب شدین با هم...اینقدر با هم قاراش میش نشین خب.

- یه چیزایی مثل قبل نمیشه.

- تو دیگه مثل قبل نیستی...ماهور دیگه مثل قبل نیست...بقیه رو نگاه...ماهان دوقلوی همسان ماکان بود ولی غمگین نیست...یادش رفته...باباش یادش رفت...مامانش یادش رفت...حالا شما دوتا باید یه زندگی نو رو شروع کنید.

- مونده بود یه تو واسه ما شعار ردیف کنی.

- نگرانتونم...دیگه حس می کنم بسه.

- من خوبم...فقط یه چیزایی اذیتم می کنه.

کمی سکوت کرد.

- چیزایی که اذیتت می کنه رو بذار کنار...از زندگیت حذفشون کن.

******

رمان بازار
romanbazar.ir

مهربان یکی از روتختی های تمیز را روی تخت پهن کرد و من دستی به پیشانیم کشیدم و گفتم : دست به اونا نزن خودم درستش می کنم.

- کاری ندارم...یه کم سرم گرم میشه.

- تو هم باید می رفتی با بقیه گردش.

- می خواستم باهات حرف بزنم.

- رامین دیروز به حد کافی حرف زده...به خدا گوشم پره.

- در مورد تو نمیخوام صحبت کنم...می خوام در مورد مریم صحبت کنم.

پوزخندی زدم.

تازه بعد از این همه وقت یادش افتاده بود از رفیق من سوالی بپرسد.

- چی میخوای بدونی؟

- مریم چرا...

- حالش خوب نیست؟...اینو میخوای بپرسی؟...نمیدونی چرا؟...تو که باید بهتر بدونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من عاشق نیما بودم...رحمان برای من داییم بود...نمی تونستم حتی بهش فکر کنم محیا.

- اصلا بحث من احساس مذخرف رحمان نیست...مریم این وسط خرد شد...تو می تونستی باهاش حرف بزنی...خودت به رحمان حالی کنی...تا دل کنده بشه.

- من نمی خواستم روم تو روی رحمان باز بشه...می خواستم رحمان همون رحمان همیشه برام بمونه.

- تو با این کارت...تو با این صمیمیتت...تو با این اشتباهات مریمو به اشتباه انداختی.

- مریم باید درک کنه که رحمان یکی از افراد زندگی منه...و من نمی تونم ازش کناره بگیرم.

- مریم نمی تونه درک کنه...هیچ زنی نمی تونه درک کنه وقتی عشق همسرش با ملیح ترین لبخند ممکن به شوهرش نگاه می کنه هیچ منظوری نداره.

- محیا من واقعا منظوری نداشتم.

- اینو به مریم بگو...یا نه...باهاش حرف بزنی بیشتر اذیت میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من و نیما امروز عصر برمی گردیم.

سعی کردم لبخندی مهمانش کنم.

در آغوشم گرفت.

مهربان ، مهربان بود.

مهربان با رفتنش مهربانی می کرد.

تقه ای به در اتاق خورد و من از آغوش مهربان جدا شدم.

نگاه هر دوی ما به مردی که عجیب این چند روز از من کناره گرفته بود ، افتاد.

چشم هایم را از او گرفتم و مهربان گفت : کاری داشتی ماهورجان؟

ماهور – می خواستم در مورد یه چیز با محیا صحبت کنم...البته اگه اشکالی نداره.

مهربان – پس من میرم یه سر به بی بی بزنم...برای ناهار دست تنهاست.

خیلی دلم می خواست جلوی رفتن مهربان را بگیرم و با این مردی که نفرت مرا بالا می آورد تنها نمانم ، اما خب من خرد کردن این مرد را بلد نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهربان که از در گذشت او قدم داخل گذاشت.

چشم هایم را بند گل های روختی کردم و دستم را مشغول رفع چروکشان.

- محیا؟...نگام نمی کنی؟

پوزخندم صدادار بود.

- من واقعا...

به چشم هایش که کمی زیادی مظلوم شده بود خیره شدم.

این مرد واقعا حالیش نبود.

اصلا درک و شعورش را حراج کرده بود.

نمی فهمید منی که تمام عمر فهمیده امش ، می فهمم که او عاشق است ، این مرد نمی فهمید درد من چیز دیگریست ، نمی فهمید درد من زندگی خواهرم است ، نمی فهمید درد من چشم های غمگین خودش است.

- محیا من...به خدا از سر عادته...موهام...من اصن یادم نبود...می فهمی؟

یعنی این مرد عقلش شبیه بچه گربه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در همین حد و لاغیر.

آخر از همان شب لعنتی ، از همان شب نفرت انگیز ، از همان شبی که حالم را به هم می زد تنها همین نکته اش را گرفته بود که من عصبانیم از موهای بلندش؟

- خیلی خنگی.

شوکه شد.

- چی؟

نفسم را به شدت از دهانم بیرون دادم و با حرصی که در جانم بالا می رفت گفتم : فک کردی فقط درد من اون موهای مذخرفته؟

چشم هایش مهربان شدند.

لبخند زد و قدمی به سمتم برداشت.

دست هایم را هم که میان دست های بزرگش گرفت ، قدرت هرگونه عکس العملی را از من ربود.

- می دونم که برام ناراحتی...ولی واقعا من خوبم...من فقط از ناراحتی تو ناراحتم عزیزم....

رمان بازار
romanbazar.ir

[۱۷:۲۳ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

من فقط یادم نبود این موهای لعنتی رو مهراوه دوس داره...فقط یادم رفته بود همین.

ابروهایم را بالا دادم.

اعتماد به نفسش هم زیادی زیاد بود مردک خرفت فراموش کار.

- اتفاقا چند شب پیش بهم فهموندی بیخودی این همه سال نگرانت بودم...خودکرده را تدبیر نیست...من نگران آبروی خانوادمم...نگران بابامم...نگران آینده اون بچه ایم که داره به دنیا میاد...نگران همه اوناییم که به خاطر بچه بازی تو و اون مهراوه دیوانه قراره نابود بشن.

کمی از شدت لبخندش کم شد ، اما چشم هایش همچنان مهربان بودند.

- حالا میون این همه آدمایی که نگرانشونی یه جا هم واسه من پیدا کن...پیدا کن و یه محبتی کن.

با پوزخندی که به جان لب هایم چسبیده بود و کنار هم نمی رفت ، گفتم : چه محبتی دقیقا؟

دست هایم را بیشتر فشرد و گفت : موهامو برام بزن...از ته ته.

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکه شدم.

خل شده بود.

یا خیلی عاقل...

نمی شد فهمید.

فقط می شد فهمید که حرکتش امتیاز بالایی داشت.

- میخوام آخرین سوء تفاهم رو از بین ببرم...واقعیت اینه دیگه من از گذشته هیچی نمیخوام...من تو یه سنی مهراوه رو می خواستم...نشد...نخواستن که بشه...نخواست که بشه...الان تو این سن...من فقط میخوام موهامو بزنم...میخوام گذشته رو بذارم برای گذشته.

- شعاره؟

خندید.

لعنتی خوب می خندید.

آنقدر خوب ، که آدم دلش برای خنده هایش تنگ میشد.

لعنتی خوش خنده دلم را آرام کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خنده اش لبخند زدم.

******

[۱۷:۲۳ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۴۰#

محمدجوادخان از بالای عینکش به امیرحافظی که تازه از راه رسیده بود و بی شک حضورش از صدقه سر ماهان بود ، خیره بود.

حضور امیر حافظ برای محمدجوادخان انگار جالب تر از موهای کوتاه شده ماهور بود.

موهایی که من با مسخره بازی کوتاهشان کرده بودم و ماهور تمام مدت را از آینه به خنده های من لبخند زده بود.

سعی می کردم زیاد جلوی چشم های امیرحافظ نباشم.

من و امیرحافظ خودمان تصمیم گرفته بودیم تمام شویم.

البته نظر بقیه انگار چیزی متفاوت از نظر ما بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کلافه ام را از لبخند خاص امیرحافظ فراری می دادم و همه سعیم این بود که مریم را بابت شوخی هایش سر به نیست نکنم.

ماهور اما تلاشش همه این بود که مرا کمی از آن حال و هوا در بیاورد.

حالا شده است با حرف ، شده است با چشم و ابرو آمدن ، شده است با پیام های متعدد فرستادن روی گوشیم.

من اما اعصابم ضعیف تر از این حرف ها بود.

ماهان را شدیدا دوست داشتم به قتل برسانم.

اصلا حیف نبود خدا ماکان دوست داشتنی مرا برد و این نمونه وحشتناک بشری را به جا گذاشت؟

مردک روان پریش لبخند هم می زد.

این توهمی که گریبان مامان و خیلی ها را بابت روابط حسنه من و ماهور گرفته بود ، آنقدری برای ماهان گران تمام شده بود که از رفیقش مایه بگذارد و تا به اینجا بکشاندش.

گوشه ای از پوسته کناری ناخنم را با دندان کشیدم و مریم باز مزه پراند که:

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم – اوی اینقدر هل نکن ، نیومده که عقدت کنه.

ماهور با تشر اسم مریم را به لب برد و مریم با خنده ای که از رفتن مهربان به جان لب هایش بازگشته بود گفت : تو چی میگی کچل جون؟

ناخودآگاه به این حرفش خندیدم.

مریم – ببین ماهور کچلیت چه به درد بخور بود....خندید تحفه خانوم.

ماهور با چشم هایی مهربان تماشایم کرد و گفت : نگران نباش...تو حرفاتو با اون زدی.

مریم – الکی دختر مردمو از راه به در نکن...آخه بعد عمری یکی حاضر شده بیاد اینو ورش داره...جفتک نزنین به این بخت از راه رسیده.

ماهور – شما بری وردل شوهرت بشینی هم به اعصاب من کمی می کنی هم به چارتا استخون دستم که یهو تو صورتت خرد نشه.

مریم – از مادر زاییده نشده.

ماهور – حالا که می بینی شده...قد و قوارش هم بد نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم با خنده ای که از روی لب هایش پاک نمی شد فحشی داد و راهی پذیرایی شد.

باز هم من ماندم و مردی که سعی می کرد آرام جان باشد.

اما در این لحظه بیشتر مضحک بود.

با آن لبخندی که مهربان بود و آن موهایی که دیگر خیلی کوتاه شده بود.

دروغ نمی توانستم بگویم ، مردک خوش تیپ تری شده بود ولی خب عادت نداشتم به این قیافه اش.

به حرف آمد و من از نگاه کردن به قیافه جدیدش دست برداشتم.

- امیرحافظ خیلی منطقی تر از این حرفاست که بخواد باز هم تو رو درگیر ماجرای بی سر و ته خواستگاریش کنه.

- اون منطقیه ولی خب نگاه امیدوار مامانم و شمسی جونو کجای دلم بذارم؟...والا ندیده بودیم مادرشوهر از عروسی عروسش خوشحال بشه.

- مامان دوستت داره...آیندت براش مهمه...عزیزشی...دخترشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ولم کن...خسته شدم...از این نگرونی که داره آزارم میده خسته شدم....تو امتحان کردی...با سما...نشد...نتونستی...فهمیدم نمیشه...هرچقدر زور بزنیم ولی دلمون یه جای دیگه باشه نمیشه.

اخمی ابروهای پر و مشکی رنگش را به هم نزدیکتر کرد.

- شاید چون با آدمای اشتباهی خواستیم امتحانش کنیم نشده....ولی میشه...ی روزی میشه...با آدمای درست...توی موقعیتای درست.

چشم هایم را از چشم هایش دزدیدم.

یعنی می شد روزی که باز زنی می آمد و ماهور را از من می گرفت؟

زنی که صاحب قلب ماهور می شد.

ماهوری که دیگر فقط پسردایی نبود.

ماهوری که رفیق بود و درد بود و درمان بود و مهر بود و غم بود.

یعنی می شد روزی که من بی ماهور باز هم تنها می ماندم؟

ماهور که پی حرف بی بی از آشپرخانه بیرون زد محو تر شدم.

در میان بغضی که از نبود ماهور در آینده به جانم می نشست محو تر شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۱۷:۲۳ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۴۱#

بشقاب غذای برابر من ، زیادتر از حدی بود که من بتوانم در برابر نگاه نسبتا خیره امیرحافظ ، به معده ام پیوندش بزنم.

مردک طوری به من خیره شده بود ، که انگار خیلی هم عاشق دل خسته است.

من به خاطر این مردک خواستم از گذشته ام دست بکشم و خب بی شک انتخاب اشتباهی بود ، و ای کاش مامانم هم این قضیه را متوجه می شد.

دستی لیوان دوغ را برابرم گذاشت و من به نیمرخ ماهور که جدی بود نکاه انداختم.

این مرد حواسش بود.

خوب بود که یکی دور از تمام قضاوت ها ، حواسش به من و حال وحشتناکم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان دوغ را به دست گرفتم ، ولی خب صدای ماهان آنقدری دهشتناک بود ، که این لیوان هم نوش جانم نشود.

ماهان – محیا کی میخوای برگردی تهران؟

بی شک سوالش جای مناسبی مطرح نشده بود.

مطمئنا اگر پاسخ می دادم که قصد برگشت را به هیچ وجه ندارم ، مامان بحث عظیمی را راه می انداخت و اوقات همگی تلخ می شد.

- فعلا اینجا برام خوبه.

جوابم آنقدرها هم که باید خوب نبود ، ولی بهترین جوابی بود که می توانستم در موقعیتی به آن افتضاحی بیانش کنم.

امیرحافظ – خب موقعیت تو توی هتل خودمون خیلی عالی بود...حیفی واسه اینجا.

ابروهایم بالا پرید.

مانده بود ایشان از موقعیت بنده حرف به میان بیاورد.

مردک چندسال پیش نامزدیمان را به هم زده بود و رفته بود پی موفقیت هایش و فکر هم نکرده بود که مردم چه چیزها که پشت سر

رمان بازار
romanbazar.ir

من ردیف نمی کنند و آن وقت برای من اینجا داد سخن از موقعیتم می داد.

ناخودآگاه به ماهوری که پهلو به پهلویم نشسته بود نگاه کردم.

ابروهایش حالتی از اخم پیدا کرده بودند و مستقیم امیرحافظ را نگاه می کرد.

این مرد حواسش بود.

به والله که هیچکس جز او تا به این حد حواسش به حال من نبود ، که اگر بود این حرف ها و این زجرها به جان من دم به دم روا نمی شد.

- فک نمی کنم نیازی باشه در مورد هتلی که خودم و ماهور سرپاش کردیم ، توصیه ای بهم بشه...الان تو این بازه زمانی اون هتل هیچ ارزشی برای من ندارهو

لبخند زدم.

و ناخودآگاه به ماهوری که خیره ام بود و لبخند می زد نگاه انداختم.

مهم نبود باقی این آدم ها از حرف هایم ناراحت می شدند.

مهم حال من و اویی بود ، که حواسش به حالم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهان – هتل مدیریتش خوب بوده که به این مرحل رسیده.

- منطورت دقیقا یه سال اخیره که عملا داره به ورشکستگی نزدیک میشه؟

خیلی دلم می خواست که این آدم ها نبودند و من با خیال راحت خیره لبخند بی انتهای ماهور می شدم.

رامین – بیاین ناهارمونو بخوریم.

لحن رامین هم خنده داشت.

خدا را شکر رامین پی رفتن به کیش بود و قرار نبود آینده کاریش را در آن هتلی که ، روز به روز رو به زوال بود ، هدر می داد.

محمدجواد خان – رامین بعد از ناهار تو اتاقم باهات حرف دارم.

خب مطمئنا حرف هایم محمدجواد خان را ترسانده بود.

خوب هم بود.

عملا عالی بود.

بگذار بترسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم و گوش بسته به مردی که به حق خودش راضی نیست ، اعتما کردن اشتباه محض است.

*****

ظرف ها را که با کمک مریم و خنده های شادش سر و سامان دادم نیروی بیشتری گرفتم.

دیگر از آن ناراحتی چیزی باقی نمانده بود.

رحمان هم شاد می زد.

این را می شد از آمد و رفت های بی سابقه اش به آشپزخانه متوجه شد.

می شد از نگاه پر از لبخندش به خنده های مریم دریافت.

رحمان بی شک آدم احساسات گذشته اش نبود ، فقط باید یک جوری ، یک جایی ، به یک روشی که سخت هم بود این را حالی مریم می کرد.

سخت بود اما شدنی بود.

مریم و دلش ، مریم و دل عاشقش با او راه می آمدند.

این را منی می دانستم که عاشق بودم و عاشق مُردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ظرف ها را که سر و سامان دادیم به پیشنهاد مریم راهی پیاده روی دوستانمان شدیم.

دیگر بعد از ناهار مهم نبود که نگاه امیرحافظ تعقیبم می کرد.

از در خانه که بیرون زدیم مریم گفت : امیرحافظ هیچ حسی بهت نیمده؟

- نه...من می خواستم با اون از زندگی که اطرافیانم برام درست کرده بودن فرار کنم...ولی خب نشد.

- آدم اشتباهی رو برای فرار انتخاب کرده بودی.

- خوشحالم که یکی باهام هم عقیده است.

- من با دلت هم عقیده ام...همیشه...بهتر از خودت می شناسمت...تو بعد از ماکان فقط با ماهور از ته دل خندیدی.

- من و اون رابطمون...

- می دونم...ولی خب نمی تونی هم منکر این بشی که بودنش آرومت می کنه.

- ماهور خوبه...عالیه...و من بهش مدیونم...به خاطر خواهر من به این روز افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی خوای دریچه نگاهتو عوض کنی؟

- میخوام فقط به حالا نگاه کنم...به حال خوبی که از حال گیری ماهان نصیبم شده.

- محیا بیشتر فکر کن...به آیندت...تنهایی تلخه...اونقدری تلخه که من نرفتم پی دادخواست طلاق....که خواستم یه کم فرصت بدم...شاید جایی میون نگاه رحمان پیدا کنم.

- خیلی وقته پیدا کردی و حواست نیست.

- اینقدر دایی ذلیل نباش دختر...طرف من باش.

- من طرف حقم.

- پس پای حق خودت وایسا...پای حق آیندت...بسه این همه سال عزاداری...عاشق شو محیا...

[۱۷:۲۳ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

دوباره عاشق شو.

خندیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه حرف ها...

چه چیزها...

از من خیلی وقت است که این حرف ها و این چیزها گذشته است.

*****

[۱۷:۲۴ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۴۲#

روی ایوان نشسته بودم.

بساط چای و کتابم هم مهیا بود.

حال دلم هم به مراتب خیلی بهتر از روزهای پرتنش گذشته بود.

سعی می کردم حضور امیرحافظ را به دست فراموشی بسپارم.

سعی می کردم به حرف های مامان درباره خوبی های امیرحافظ ذره ای فکر نکنم.

و خب در این حال خوب من حضور ماهور و لبخندهای اطمینان بخشش حائز اهمیت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهمان های کاروانسرا هم رفته بودند ، پی تفریح و من مانده بودم و کاورانسرای خالی.

این سکوت و آرامش را خیلی دوست داشتم.

حتی خیلی هم خوب بود ، که ماهور رفته بود پی خرید گوشی جدیدش.

این تنهایی عالی بود.

قلپی از چای تازه دم و خوش طعمم را بالا رفتم که...

- چرا خلوت کردی؟

چشم هایم از شدت حرص بسته شدند.

لیوان چای را زمین گذاشتم و به او که لبه ایوان می نشست خیره نگاه کردم.

بدون تعارف خودش را به بزم خلوتم دعوت کرده بود.

لایق فحش نبود؟

- شما چطور گذرتون به این ور خورد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با آن چشم های نافذش ، همان هایی که مامان در شب خواستگاری اش از من ، بسی تعریفشان را کرده بود ، خیره چشم هایم شد و گفت : اومدم با تو حرف بزنم.

- اونقدر از هم دوریم که فکر نمی کنم حرف مشترکی داشته باشیم.

- من دارم.

- پس مشترک نیست.

سرش را بالا گرفت و به آسمانی که می رفت دم غروب ، تنالیته نارنجی به خود بگیرد ، نگاه انداخت و گفت : محیا...خواهش می کنم.

- برای چی؟

- برای یه فرصت.

- جوابت رو چند هفته پیش دادم...ندادم؟

- محیا...ما می تونیم...تو با من خوشبخت میشی.

- نه...تو با من خوشبخت میشی...عزیز محمدجوادخان میشی چون نورچشم محمدجوادخان همسرت میشه و خب این چیز کمی نیست...مگه نه؟

- محیا...

رمان بازار
romanbazar.ir

- دروغ نیست...تو به من ثابت کردی که هیچ چیز به اندازه موقعیت اجتماعیت برات مهم نیست...و خب من دوست ندارم جزئی از موفقیت هات باشم.

- خیلی بی انصافی.

- واقع بینم...چشم هام بازه...من و تو هیچ وقت احساسی به هم نداشتیم...شرایط ما رو مدتی کنار هم قرار داد و همون شرایط ما رو جدا کرد...من دیگه نمیخوام به شرایط تن بدم.

- من بهت علاقه دارم...واقعا میگم.

- من ندارم...هیچ وقت نداشتم...نمی تونم داشته باشم.

- چون فرصت ندادی.

- چون نمی خوام.

سکوت کرد.

نه دلش را شکستم.

نه حتی دلم برای سکوتش سوخت.

او مرا رها کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرا و خانواده ام را.

و خب خیلی ها فکر می کردند لابد محیا راوی ، دختر دوم خانواده راوی عیب و ایرادی دارد که یک دفعه پسر به این خوبی ولش کرده و رفته آن سر دنیا.

من علاقه ای به این مرد نداشتم.

نمی خواستم که داشته باشم.

به آدم ها فقط می شود یک بار فرصت داد.

بار دوم اشتباه عظیمی است که تبعات وحشتناکی در پی دارد.

بار دوم یعنی نزاع وحشیانه تداعی گذشته.

قامت راست کرد.

به قامتش نگاه نکردم.

به قامت ماهوری نگاه کردم که نزدیک می شد.

که موهایش کوتاه شده بود.

که من کوتاهشان کرده بودم.

به ماهوری نگاه کردم ، که بودنش حالم را خوب می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرحافظ رفت.

بی کلام.

بدون خداخافظی.

حتی بی سلام به ماهور.

امیرحافظ تمام شده بود.

خیلی از آدم ها از یک جایی به بعد باید در زندگیمان تمام شوند.

باید با نبودنشان زندگی کنیم.

این گونه بهتر است.

ماهور جای قبلی امیرحافظ نشست.

- چی می گفت؟

- سلام.

- ببخش سلام...نگفتی؟

- هیچی...یه چی گفت جوابش هم شنید...خریدی؟

- نه...قبلیو درست کردم...حیفم اومد.

ابرویی بالا انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از ماهوری که ولخرج بود ، که عقده های بی محبتی اش را با پول خرج کردن افراطی جبران می کرد ، واقعا این سبک زندگی بعید بود.

- راه بریم؟

لبخند زدم و کفش هایم را پوشیدم.

کنارش که ایستادم گوشی دیگر هنذفری را به دستم داد.

به گوشم متصلش کردم و کنارش قدم برداشتم.

صدای چاوشی میانمان بالا گرفت.

لبخند زدم.

می دانست حالم با چاوشی خوش می شود.

این مرد خوب مرا می دانست.

تو ناز می کنی ، من ناز می کشم ، این منطق کیه

انگار پیش تو فرقی نمی کنه کی عاشق کیه

تو ناز می کنی ، من ناز می کشم ، این منطق کیه

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار پیش تو فرقی نمی کنه کی عاشق کیه

سنگینی نگاهش روی نیمرخم نگاهم را به نگاهش کشاند.

همراه چاوشی لب زد.

روح تو مریمه ، چشم تو نرگسه ، دست تو نسترن

روح تو ، دست تو ، چشم تو ، عشق من ، گل خونه ی منه

گل خونه ی منه

روح تو مریمه ، چشم تو نرگسه ، دست تو نسترن

روح تو ، دست تو ، چشم تو ، عشق من ، گل خونه ی منه

گل خونه ی منه

لبخند زدم.

از این که حالش خوب بود ، حالم خوب می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی که خاطره غمگین تو هنوز تو خونه ی منه

یعنی که بار غم بی تو شبانه روز رو شونه منه

غم بار عشقت رو ، رو دوش می کشم ، پا پس نمی کشم

با این خیال پوچ که چشم های تو دیوونه منه

تو ناز می کنی ، من ناز می کشم ، این منطق کیه

انگار پیش تو فرقی نمی کنه کی عاشق کیه

روح تو مریمه ، چشم تو نرگسه ، دست تو نسترن

روح تو ، دست تو ، چشم تو ، عشق من ، گل خونه ی منه

گل خونه ی منه

[۱۷:۲۴ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

همچنان نگاهش کردم و او همچنان لبخند به رویم پاشید.

*****

[۱۷:۴۷ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۳

پیاده روی عصر گذشته با ماهور و سکوتش عالی بود.

حتی شب را هم برای شام به خانه بازنگشتیم و در همان کاروانسرا املتی دست و پا کردیم و به قول ماهور برای اولین بار در سال جدید با لذت تناولش کردیم.

از مریم خبری نداشتم.

یعنی نه پیام داده بود و نه زنگی زده بود.

نگران او نبودم.

باید با خودش کنار می آمد.

به این کناره گیری و نبودن احتیاج داشت.

به اینکه فقط رحمان دم پرش باشد نیاز داشت.

او فعلا فقط به خودش و رحمان نیاز داشت.

و من سعی می کردم از میان لبخندهایی که نادر بود و به جان لب هایم چسبیده بود، حساب و کتاب چند روز گذشته را سر و سامان ببخشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی تکه کاغذی از میان کاغذهای درون دستم بیرون کشید و من چشم هایم به اویی خیره شد که بیش از حد شبیه به عشق از دست رفته ام بود.

با اخم هایی که محق بودنش را به نمایش می گذاشت ، فاکتور را بالا پایین می کرد.

- کاری دارین؟

فاکتور را روی میز کوبید و گفت : از موقعیتت تو هتل من دست کشیدی که بیای اینجا پی چندرغاز؟

- اینجا رو دوست دارم...پولش برام مهم نیست...اگه مهم بود مطمئنا می رفتم کیش...چندتا پیشنهاد کار داشتم.

پوزخندی زد.

لعنتی عزمش را جزم کرده بود که روزم را به گند بکشد.

برابرم نشست و من نفسم را با حالتی از عجز به بیرون پرتاب کردم.

کاش ماهور دوست داشتنیم پیدایش می شد و مرا از این مهلکه راحت می کرد.

هر روز هم برنامه داشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک روز امیرحافظ ، روز دیگر دلیل تمام دردهای من و ماهور.

- خیلی عاشق داداشم بودی؟...بنا به سن کمت الان باید فراموشش کرده باشی.

- به خودم مربوطه.

پوزخند زد.

لعنتی مذخرف خیلی خیلی منزجرکننده بود.

- من کمی سرم شلوغه.

- یه کاورانسرای کوچیک با چندتا مسافر که کار شاقی نیست.

- فک نمی کنم اینجا اومده باشین درباره این مسائل با من حرف بزنید.

- برگرد...پیش ماهور نباش...بابا میخواد سهام هتلو به نامت بزنه...بهت نیاز دارم.

- من بدون ماهور بر نمی گردم...من با ماهور طرد شدم...با ماهور تو این طرد می مونم.

باز هم پوزخند لعنتی اش تکرار شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون پسر لاابالی چه ارزشی داره؟

- اون پسر ، لاابالی نیست...اون پسر خیلی ارزش داره...برای من ارزش داره...و من واقعا اینقدر بی محبتی رو به برادرتون درک نمی کنم.

- چون برادرمو ازم گرفت.

- او یه اتفاق بود...ماکان می خواست من رو نجات بده...نباید نجات می داد...نباید.

- من انتقاممو ازش گرفتم...حرفی نمی مونه...جز اینکه پیشنهاد من برای کارت همچنان پابرجاست.

- من حالا حالاها به تهران بر نمی گردم.

- لجبازی نکن...پشت پا به آیندت نزن.

صدای ماهور نگاه مرا به سمتش کشاند.

عصبانی بود.

صورتش سرخ شده بود.

و خب هر پیش آمدی امکان پذیر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور - با شماها آیندش نابود میشه.

ماهان ابرویی بالا انداخت.

تجربه ثابت کرده بود ، این دو مرد برابر یکدیگر کاملا عقلشان را از دست می دهند و برای نابودی یکدیگر از هیچ کاری دریغ نمی کنند.

ماهان – زندگی محیا به تو مربوط نیست.

ماهور – به من چرا...ده ساله که به من مربوطه...پس گورتو گم کن.

ماهان پوزخند زد.

لعنتی حالیش نمی شد پوزخندهایش روی اعصاب آدم راه می رود.

حالیش نمی شد ، ماهور عصبانی که شود با تمام وجود عصبانی می شود.

ماهان قدمی جلو گذاشت.

از این رخ به رخ شدنشان می ترسیدم.

لعنتی ها سعی وافری داشتند ، دیوانگی را به حد خودش برسانند.

ماهان – چرا تو سایه نحستو از زندگیش گم نمی کنی تا خوشبخت بشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور یقه ماهان را میان مشت هایش گرفت.

دست به بازویش بند کردم.

لعنتی ها داشتند ، زیادی شلوغش می کردند.

ماهور – تو هیچ حقی نداری که در مورد زندگی محیا نظر بدی.

ماهان باز آن پوزخندی که کفر آدم را بالا می آورد ، تکرار کرد و گفت : می ترسی همین آدمی هم که تو زندگیت مونده از دست بدی؟

بازوی ماهور را بیشتر کشیدم و با عصبانیتی که از چشم هایم شعله می کشید ، رو به ماهان و آن پوزخند لعنتیش داد زدم که...

- گمشو از اینجا بیرون...همبن الان.

شوکه شد.

حتی فکرش را هم نمی کرد با این شدت به دفاع از ماهور برخیزم.

اشتباه فکر می کرد.

من برای ماهور ، با مادرم جنگیده بودم.

از مراسم ازدواج خواهرم گذشته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام این چندسال دورادور نگرانش بودم.

و حالا برابر دشمنش ، مطمئنا از تمام انرژیم مایه می گذاشتم.

ماهان قدم عقب گذاشت.

با بهتی که به جان چشم هایش افتاده بود.

و من سعی کردم سنگینی نگاه ماهور را نادیده بگیرم.

امروز میان تصویر سیمای ماکان و وجود ماهور ، وجود ماهور را انتخاب کرده بودم.

*****

[۱۷:۵۳ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

#۴۴

سعی می کردم به نگاه خیره ماهور بی توجه باشم.

لعنتی در این یک ساعتی که از رفتن ماهان می گذشت یک بند خیره ام شده بود و سکوت اختیار کرده بود و کفر من دم به دم بالا می رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی دلم می حواست برخیزم و حرکتی ووشو مانند روی فک و چانه خوش فرمش پیاده کنم.

اما خب دلم هم نمی آمد ، وقتی اینقدر بابت من و آرامشم ، خودش و آرامشش را زیر سوال می برد، تندخویی پیش بگیرم.

- چیه یه بند نگام می کنی؟

- ممنون.

با پوزخندی که می رفت لب هایم را به جان خودش بگیرد ، گفتم : دقیقا واسه چی؟

- جلو ماهان...

- از خودم طرفداری کردم...تو و من نداریم...ماهان میخواد دوتامونو خرد کنه.

به عقب خم شد و صورتش را به سمت سقف گرفت.

- کی از این عذاب خلاص میشیم؟

صدای زخمی اش دلم را به درد آورد.

ماهور بیشتر از من درد کشیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای نبود ماکان درد کشیده بود.

برای حال خراب من درد کشیده بود.

برای عشق بی فرجامش درد کشیده بود.

حتی برای زخم زبان هایی که به من روا می شد هم درد کشیده بود.

- ماهور؟

نگاهم کرد.

چشم هایش غمگین بود.

و من این مردی را که سه سال و اندی رهایم کرده بود ، باز هم دوست داشتم.

- جانم؟

جانش را نمی خواستم.

من از ماهور هیچ چیز نمی خواستم.

من فقط می خواستم جانش سلامت باشد.

دلش آرام باشد.

بعد از این همه سال تاوان سخت ، حقش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خدا که حقش بود.

- میشه دیگه بهشون فکر نکنی؟

لبخند زد.

از همان ها که آدم اصلا دلش قرص نمی شود.

از همان که می دانی یک دنیا درد ، عقبشان جریان دارد.

- من فقط به تو فکر می کنم.

سرم را با لبخندی که سعی می کردم شاد باشد ، تکان دادم و به سمت در خروجی حرکت کردم.

- اون که وظیفته...فقط ناهار میای خونه بی بی؟

- وظیفه خوبیه...تو ناهار بیا اینجا.

- برام کوفته کنار بذار...میرم ببینم لپتاپم کجاست.

- منتظرتم.

سال ها بود کسی منتظرم نمی شد.

و خب ماهور همیشه تافته جدا بافته تمام آدم های زندگی من بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در خانه بی بی ، همه چیز جریانی عادی داشت ، فقط ماهان رفته بود چرخی این اطراف بزند.

خب خیلی هم بد نشده بود.

نمی خواستم چشمم به چشم هایش بیوفتد.

لعنتی چشم های ماکانم را داشت ، ولی از مهر بی حدشان بی نصیب مانده بود.

کیف لپ تاپ را که روی دوشم انداختم نگاهم به بی بی افتاد که با اخم هایی درهم در قاب در خیره ام بود.

- غذای کاورانسرا بهتر از دستپخت منه؟

- عمرا...ولی خب رو که تو رو باز بشه بقیش درست نمیشه.

- از کینه بدم میاد...اونقدر بدم میاد که نخوام به هیچ کدومتون یاد بدم.

- به بچه هاتون که یاد دادین...محمدجوادخان...راحله مامان من...نقره داغمون کردن با کینشون.

- اونا داغ دیده ان.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه من نبودم؟...مگه من دو ماه نیوفتادم گوشه آسایشگاه؟...اونا فقط داغ دیدن؟...مامان من فقط دوماد دوس داشتنی از دست داد؟

- به خاطر من.

- امروز نه بی بی...امروز ظرفیتمون تکمیله...اومدیم که آسایش داشته باشیم ...نمیخوان...نمیذارن...ماهور بسشه.

می فهمیدم که سعی می کند دلخور نشود.

که درکم کند.

که به حق هیچکس بیشتر از او درکمان نکرد.

- تا شب خوب میشیم...قول میدم.

- ماهان دل بچمو خیلی سوزوند؟

- خوب میشه...خوب میشیم...عادت کردیم...بیشتر عادت می کنیم.

با لبخندی گونه چروک خورده اش را لمس کردم و او سعی کرد لبخندی به لب بیاورد.

خیالم از بابت بی بی که آسوده تر شد ، راهی کاروانسرا شدم.

حداقل یک نفر در دنیا منتظرم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب بود که ماهور مثل گذشته شده بود.

خوب بود که ماهور باز هم ، هور می شد میان دنیای تاریکم.

میز چیده بود.

در ظرف های آبی رنگ دوست داشتنی من ، کوفته سرو کرده بود.

دستمال سفره های رنگی هم لبخند به لبم می آورد.

از این حجم محبتش ، بی نهایت دلگرم بودم.

برابرش نشستم.

موهای کوتاهش به صورتش خوش می نشست.

- چی دوس داری گوش بدی؟

- اووووم...

دست زیر چانه بردن و به جایی حوالی سقف خیره شدنم به خنده واداشتش.

- پرواز همای گوش بدیم.

- دیوانه تری؟

- دیوانه تری.

رمان بازار
romanbazar.ir

به قهقهه خندید.

به قهقهه خندیدم.

حالمان خوش بود.

حال خوشمان با آهنگ خوش تر شد.

تو که سر مست و پریشانی و شوریده سری

بکن از کلبه ی ویرانه ی ما هم گذری

بزن ای عاشق دیوانه به دیوانه سری

بخدا از من دیوانه تو دیوانه تری

به خنده افتادم وقتی خیره چشم هایم این قسمت را همراه پرواز بلند خواند.

صنما زلف پریشان تو را شانه منم

رمان بازار
romanbazar.ir

که شوم مست و پریشان در میخانه منم

همه دانند که در این شهر دیوانه منم

که منم شهره به شیدایی و بیدادگری

بخدا از من دیوانه تو دیوانه تری

بخدا از من دیوانه تو دیوانه تری

اینبار من هم صدا را در سرم انداختم.

نگرانم صنما نگرانم صنما

نگرانم صنما نگرانم صنما

نگرانم صنما سیر ز جانم نکنی

نگرانم که فدای دگرانم نکنی

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرانم که تو رسوای جهانم نکنی

نگر افتاده ز عشق تو به جانم شرری

بخدا از من دیوانه تو دیوانه تری

بخدا از من دیوانه تو دیوانه تری

[۱۷:۵۳ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

صنما کشتی دل را به گل انداخته ام

صنما با خم ابروی کجت ساخته ام

من دیوانه از آن رو به تو دل باخته ام

که تو هم همچو من از خویش نداری خبری

بخدا از من دیوانه تو دیوانه تری

رمان بازار
romanbazar.ir

بخدا از من دیوانه تو دیوانه تری

تو که سر مست و پریشانی و شوریده سری

بکن از کلبه ی ویرانه ی ما هم گذری

بزن ای عاشق دیوانه به دیوانه سری

بخدا از من دیوانه تو دیوانه تری

بخدا از من دیوانه تو دیوانه تری

بخدا از من دیوانه تو دیوانه تری

آخری را آرام و زیرلب تکرار کردیم.

و لبخند از جان لب هایمان ، تکان نخورد.

[۱۷:۵۳ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۵

روی سنگ سرد دست کشیدم و انگشت اشاره ام را روی نام ماکان سر دادم.

دلم برایش تنگ شده بود.

- از اون دوتا بیشتر که نه ولی یه جور دیگه ای دوسش داشتم.

نگاهم را از عصای دستش به سمت صورتش سوق دادم.

بعد از مرگ ماکان ، عجیب شکسته شده بود.

کنارم لبه باغچه نشست و عصا را میانمان دراز کرد.

این عصا هم یادگار همان روز نحس بود.

- شما فقط ماهور رو دوست نداشتین...هیچ وقت.

سنگینی نگاهش ، نگاهم را از سنگ قبر ماکانم نمی کند.

- من از ماهور فقط دلخورم.

- نه شما متنفرین...پدر دلخور پا نمیذاره رو دل بچش...پا نمیذاره رو دل بچه عاشقش.

- مهراوه راضی بود به وصلت با ماهان.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگه یه کم دلش گرم بود که شما پشت ماهورین نه می گفت.

- الان خوشبخته.

- ماهور چی؟

سکوتی که میانمان بود ، لذت بخش نبود.

سکوت میانمان بیشتر به من این حس را منتقل می کرد که ماهور مهم نیست.

ولی خب ماهور مهم بود.

دست کم برای من خیلی مهم بود.

- برگرد تهران...مادرت ناراحته.

- برنمی گردم.

سنگینی نگاهش را روی نیمرخم حس کردم.

- چرا؟

- من اینجا خوشبخت ترم...میون آدمایی که تو مرگ ماکان مقصرم نمی دونن...میون آدمایی که ماهور رو تو مرگ ماکان مقصر نمی دونن...کنار ماهور....خوشبختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من هیچ وقت تو رو تو مرگ ماکانم مقصر ندونستم باباجان.

- ولی ماهور رو مقصر دونستین.

- ماهور همیشه با بچه بازی هاش من و شمسی رو اذیت کرد.

- شما هم ماهور رو اذیت کردین...هیچ پدری اینقدر بچش رو آزار نمیده.

باز هم میانمان سکوت شد.

باز هم نگاه من چسبید به نام ماکانی که الان باید کنارم می بود.

- من ماهور رو دوست دارم...ولی ماهور با ماهان و ماکانم فرق داشت...اخلاقش...رفتارش...همه چیش...بچه خلفی نبود که رفتارم باهاش خوب باشه...بود؟

- بچتون که بود.

- میخوای به چی برسی محیا؟

- به اینکه اگه اون روز اول ماکانو کشیده بودین بیرون...الان حال و روز هیچ کدوم از ماها اینطور نبود.

ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید می گفتم.

تمام این سال ها همه من و ماهور را مقصر دانسته بودند و من محمدجواد خان را.

شاید از همان روزها تصمم گرفتم جای دایی ، محمد جواد خان برای من هم محمد جواد خان شود.

ماکان می توانست نجات پیدا کند ، اگر محمد جواد خان ابتدا او را از آن آب انبار بیرون می کشید.

من هم زنده می ماندم.

من جای بدی نبودم فقط کمی تنم کوفته بود.

اگر ماکان زنده می ماند ، جای این سنگ خودش همدمم بود.

محمد جواد خان را تنها گذاشتم.

باید می ماند و فکر می کرد.

فکر می کرد به اینکه شاید این ماجرا هیچگاه مقصر نداشته است.

این ماجرا تنها اتفاقی بوده است که جان عاشق مرا بیوه ، ماهور را خانواده گریز و باقی را عزادار کرده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

*****

ماهور به ورودی آشپرخانه تکیه داده بود و نگاهش جایی میان رج های قالی نشیمن گیر کرده بود.

از این حالتش که در مقابل خانواده پدیدار می شد ، بیزار بودم.

از این سکوتی که گریبانش را می گرفت.

خدا را شکر حداقل ماهان و مهراوه نبودند ، ولی خب همین یک نگاه مامان من برای عذاب مادام العمر ماهور بیچاره کافی بود.

دست بابا که به روی شانه ام نشست ، نگاه کلافه ام را از ماهور کندم.

- جانم بابا؟

بابا – یه چند روزی بیا.

بابا و درک بی نهایتش عالی ترین اتفاق زندگی من است.

- چشم ، حتما...کارام سر و سامون پیدا کنه میام.

لبخندی زد.

شاید تنها کسی که هیچگاه من و ماهور را سرزنش نکرد بابا بود.

مامان با سر اشاره کرد دنبالش به اتاق بروم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایم را در کاسه چرخاندم ، مطمئنا جنگ اعصاب وحشتناکی در راه داشتیم.

درب اتاق را پشت سرم بستم و او در حالی که آخرین تکه های لباس را درون چمدان جای می داد ، گفت : امیرحافظو بدون دلیل رد کردی هیچ چیز نگفتم ، ولی دلیل نداره همیشه دور از ما باشی.

- میام مامان...قول میدم اواخر این ماه بیام.

- من دیگه نمیخوام اینجا بمونی.

اخم هایم به هم دوید.

- مامان؟

نگاهم نکرد و خودش را درگیر چمدان نشان داد.

- مامان یه لحظه به من نگاه کن.

نگاهم کرد.

دوستش داشتم.

مادرم بود و تمام دردش آینده من.

دست هایش را میان دست هایم گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامان خوشحالی من برات مهمه؟

در چشم هایش اشک خانه کرده بود.

- معلومه که مهمه.

- من اینجا خوشحالم مامان...نزدیک ماکانم...کنار بی بی.

- تا کی میتونی تنها زندگی کنی؟

با لب هایم به دست هایش مُهری از مِهر زدم.

- فعلا آرومم...میخوام آروم بمونم مامان.

- کنار ماهور؟...کسی که کمر بسته به بدبخت کردن خواهرت؟

چشم هایم را از این درد عمیقی که با بی انصافی مامان به قلبم می نشست ، بستم.

- مامان منصف باش...ما خیلی به ماهور ظلم کردیم...دلشو شکستیم.

- طرفدار ماهور نباش محیا.

- هستم مامان...ما ویرونش کردیم و من میخوام از نو بسازمش...او استحقاق یه زندگی خوبو داره.

هر چه التماس داشتم به چشم هایم ریختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من نگرانتم.

- من خوبم مامان...واقعا خوبم.

- خونه بدون تو خالیه.

[۲۲,۰۴,۱۹Dariche, ۱۷:۵۳]

لبخندی زدم و دست هایم را به پشت شانه هایم مامان رساندم و چانه ام را بند شانه اش کردم.

دلتنگی مامان بی نهایت دوست داشتنی بود.

- من هم دلتنگت میشم مامان...ولی اینجا خوشبخت ترم.

******

[۲۲,۰۴,۱۹Dariche, ۱۷:۵۴]

#۴۶

از این حجم زیبایی برابرم ، چشم هایم در حال کور شدن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پا روی پا انداختم و ابروهایم را به نشانه اخم بیشتر به هم پیوند دادم و گفتم : برو یه شونه حداقل به موهات بکش دلم به هم خورد.

پوزخندی زد و در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت ، گفت : من اگه حال داشتم می اومدم کاورانسرا...نه این که بشینم تو خونه در و دیورو نگاه کنم.

- بیچاره رحمان.

- بیچاره من.

باز می خواست ، رحمان بینوای دلبند مرا با به توپ و تشر ببندد.

من هم خب ته تهم را هم بگیری قوم شوهر حساب می شدم و غیرتم اجازه نمی داد ، رحمان عزیزم مورد عنایت خالصانه حضرت خانم قرار گیرد.

- قرار بود به خودتون فرصت بدی...همش شعار بود؟

با عصبانیتی که واقعا از مریم دوست داشتنیم بعید بود ، ظرفی را با ضربه ای شدید میان سینک انداخت و سپس دست هایش را بند همان سینک کرد.

صدای نفس های عمیقش ، خبر از عصبانیتی عجیب می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی شک اتفاقی افتاده بود.

دست روی شانه اش گذاشتم.

من این دختر را از کودکی می شناختم.

دردهایش را هم از بر بودم.

- چی شده مریم؟

خودش را کم کم روی زمین سر داد و شقیقه اش را به تن کابینت فشرد.

- مریم؟

کنارش به کابینت تکیه زدم و به دختری که فرو پاشیده بود خیره شدم.

- محیا چرا تموم نمیشه؟

دستش را فشردم و خیره چشمان غمگینش گفتم: چی تموم نمیشه؟

- این زندگی.

اخم میان چهره ام نشست.

- چرت نگو مریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- منو همون وقتی که مامان مرد ، باید باهاش خاک می کردن تا هر روز و هر ساعت نمیرم.

دستش را بیشتر فشردم.

حواسم پرت شده بود.

از رفیقی که پا به پای دردهایم مانده بود ، حواسم پرت شده بود.

- مریم بگو چی شده باز؟

چشم هایش را به چشم هایم دوخت و قطره اشکش چکید.

- هیچ وقت عاشقم نمیشه...هیچ وقت محیا...هیچ وقت.

قلبم فشرده شد.

این جمله آخرین حد استیصال دخترک پرامید روزگار من بود.

- چرا این حرفو می زنی؟...رحمان که برات همه کار می کنه.

- عذاب وجدان داره...دلش می سوزه.

- باز چی شده که از امیدت دست برداشتی؟

- عکساش هنوز تو اون جعبه است.

نفهمیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا این جمله هذیانی در مغزم نجنگید.

- چی؟

با انگشت اشاره اش به اتاق اشاره کرد.

اتاقی که از ابتدای ازدواجشان جز در مواقع پوشیدن لباس پا در آن نگذاشته بود.

بدون اراده سمت اتاق رفتم.

جعبه ای پایین تخت افتاده بود و خب محتویاتش جان مرا بالا آورد چه رسد به مریم.

کنار جعبه نشستم.

عکس های مهربان بود و کاملا مشهود بود که در حواس پرتی مهربان از او گرفته شده است.

لعنتی.

رحمان لعنتی.

رحمان خیلی خیلی لعنتی.

حالا باید یکی می آمد مرا آرام می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

****

مریم را در اتاقم در کاروانسرا رها کرده بودم.

هربار که به چشم های غمگینش نگاه می کردم ،حس می کردم تمام شعارهایم بیهوده بوده است.

خودم را در آشپزخانه مشغول کرده بودم.

میان دست و پای پرسنل گیر کرده بودم و فکرم را از اتاقی که دختری بیچاره در خود داشت رها می کردم.

حرف برای گفتم زیاد داشتم.

صدا برای داد کشیدن به میزان لازم در حنجره ام بود.

اصلا تمام جانم بسیج هوار شدن بر سر رحمان بودند.

اما خب...

نمی دانم که چرا در این آشپزخانه شلوغ و پر رفت و آمد ، خودم را حبس کرده بودم و کلامی حرف نمی گفتم.

ماهور لعنتی هم نبود.

اگر بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر الان ، اینجا کنارم بود...

دردم را بر سرش آوار می کردم.

و او با جادوی کلماتش باز از نو مرا می ساخت.

حتی می توانست واقعیات را مثل همان روز در هتل خیلی خوب به رخم بکوبد و من بیشتر فرو بریزم و دست از این سکوتی که دم به دم مرا همراه مریم ویران می کرد بردارم.

آخ مریمم...

مریم دوست داشتنیم...

مریم بیچاره ام...

طفلکم...

آخ مریمم...

دستی روی شانه ام نشست و من تکانی خوردم.

دقایق طولانی بود که با ذهن درگیرم مشغول شستشوی لیوانی بودم.

به سیمین خانم نگاه کردم.

چشم هایش کمی نگران بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبی خانم جان؟

سعی می کردم لب هایم انحنا پیدا کند.

من خیلی خوشبخت بودم.

حتی اگر زمان کوتاهی داشت.

من ماکانی را داشتم که با تمام دردهایم مهربان بود.

که تنها دختر زندگی اش بودم.

که در تمام عمرش آموخته بود باید مرا دوست داشته باشد.

ولی امان از رحمان.

- خوبم.

- شما برو کنار من باقیشو می شورم.

- ممنون.

از در پشتی ، میان حیاط اندرونی کاروانسرا شدم.

هوای بهاری هم حالم را خوب نمی کرد.

- محیا؟

آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهورم آمد.

آمد تا نگذارد من بیش از چیزی که باید بشکنم.

چشم هایش از دیدن چشم های اشکی ام نگران شد.

چقدر خوب بود.

خوب بود که می فهمید درد دارد چشم هایم.

با قدم هایی سریع خودش را به من رساند.

انگشتانم را میان انگشتانش حبس کرد و خیره در چشم هایم گفت : چی شده؟...خوبی؟

- من؟...نمی دونم...فقط می دونم مریم داغونه.

- باز چه کرده این رحمان بی فکر؟

خیره چشم های دوست داشتنی اش شدم.

ماهور من هم درد عشق کشیده بود.

دل سوخته بود.

مثل من...

مثل مریم...

رمان بازار
romanbazar.ir

و حتی مثل رحمان...

[۱۷:۵۴ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

- چرا ما نفرین شدیم؟

حرفم انگار حرف چشم هایش بود ، اما زبانش امید می ریخت.

- شر و ور نگو...هیچیمون نیست...فقط به خودمون سخت گرفتیم.

اخم به هم دواندم و حتی پا به زمین کوبیدم.

باید اقرار می کرد.

باید مثل من ، مثل چشم هایش اقرار می کرد.

همه ما را نفرین کرده بودند.

فقط ماهان و مهراوه و مهربان از این نفرین جسته بودند.

بخت ما را ولی با نخی به رنگ سیاه بافته بودند.

- بدبختیم ماهور...بدبختیم.

سرش را کمی پایین کشید.

می خواست با آن چشم هایش جدیت حرفش را به رخم بکشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من خوشبختم...من الان...کنار تو...کنار عزیزم خوشبختم.

چشم های ترم را به نقطه ای دیگر دوختم.

من این مرد را در استیصال تمام دیده بودم.

این مرد مرا در استیصال تمام دیده بود.

ما بدبختی همدیگر را دست کشیده بودیم.

بو کشیده بودیم.

نفس کشیده بودیم.

و حالا این مرد می گفت خوشبخت است.

دیوانه بود دیگر.

یک دوره ای هم باید مانند من در آسایشگاه ، او را بستری می کردیم.

- حالا عین یه دختر خوب بگو مریم چی شده؟

- عشق یه طرفه سخته ماهور.

- رحمان دوسش داره...من که مردم می فهمم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس چرا تو که مردی حالی من نمی کنی که چرا مردی که دلبسته زنشه عکسای عشق اولشو هنوز جایی تو حریم زندگی خودش و همسرش باید نگه داره؟

چشم هایش کمی از حالت مهربانی خارج شدند.

اخم به ابروهایش پیوند خورد.

و خب حق هم داشت.

رفیق شفیقش ، مریم عزیزش را خرد کرده بود.

- چی میگی تو؟

- خودم دیدم...مریم دیده بود...به نظرت مریمی که تازه داشت به این زندگی امید پیدا می کرد دیگه مریم میشه؟

- حالش چطوره؟

مریم عزیزش بود.

عزیزش را آزرده بودند.

- به نظرت چطور میتونه باشه؟

- الان کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو اتاق منه.

روی لبه آجری دیوار نشست.

کنارش لبه آجری دیوار نشستم.

- اون شب تو داغون شدی....هیچ وقت نشد بگم...ولی ببخش...ما رو ببخش...خانوادم رو ببخش.

- اون شب اونقدر دیوونه بودم که حالیم نبود با حرفام عزیزترین آدم زندگیم رو می رنجونم....من رو ببخش...من بی شعور رو ببخش.

به نیمرخ غمگینش خیره شدم.

- ماهور؟

- جانم؟

- مردا سخت عشق اولشونو فراموش می کنن.

- اگه ازش یه بت بیخود نساخته باشن فراموش می کنن.

- اگه بت ساخته باشن چی؟

- باید اینبار تو آدم قوی داستان باشی...باید یه تبر بدی دستشون...باید مجبورشون کنی بتو بشکنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- وقتی خودشون نمیخوان چطور ماهور؟

- میخوان...جراتشو ندارن...می ترسن...می ترسن یه عمر اشتیاه کرده باشن...مردا وقتی عشقشونو از دست میدن بزدل میشن...باید بهشون شجاعت داد.

- تو هم می ترسی؟

- من شجاع شدم...چندماهی هست.

- چطور؟

به چشم هایم خیره شد.

با چشم های ترش به چشم های ترم خیره شد.

- تو یادم دادی چطور شجاع بشم.

تنم لرزید.

حالا علتش باد بهاری بود یا طوفان حرف های ماهور را نمی دانم.

*****

[۱۷:۵۵ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۷

سرم را به بالش می فشردم.

هنوز هم گاهی هق های ریزش در پس سکوت فضا منتشر می شد.

می ترسیدم از دلداریش.

اصلا حرفی برای گفتن نبود.

- مریم؟

هق هایش آرام تر می شد.

عزیزدلم مادر هم نداشت.

غم خوار هم نداشت.

طفلکم یتیم بود.

- مریم نمی دونم چی بگم آروم بشی....فقط شرمندتم...خیلی شرمندتم.

دستم را فشرد.

دخترک مهربان و دوست داشتنی من ، هیچ وقت ما را مقصر ندانسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- می خوای حالا چی کار کنی؟

سکوتش عذاب آور بود.

مریم اگر از رحمان جدا می شد ، اگر دل می کند ، دیگر برای ما هم مریم نمی شد.

بی شک می رفت.

از این دیار و خانه و کاشانه ای که او را به ما متصل می کرد ، می رفت.

و من تنها می شدم.

مثل تمام این چندسال تنها می شدم.

- بسوزم و بسازم قشنگ تره یا برم و دل بکنم و دق کنم تو تنهاییم؟

بمیرم من.

بمیرم برای دردهایت.

مادرت که می مرد حواسش بود تو را میان این همه درد بی یار و یاور رها می کند؟

بمیرم من.

رمان بازار
romanbazar.ir

بمیرم برای دردهایت.

- دل بکن وقتی دلت داره پرپر میشه.

- وقتی همه عمر یاد گرفته باشی که یکیو دوست داشته باشی نمی تونی دل بکنی.

دخترک زیبا و مظلومم داشت پرپر می شد.

- من به بی بی میگم مریم...بسه هر چقدر سختی کشیدی.

اخم هایش به هم دوید.

- حق نداری به بی بی بگی...رحمان عزیز بی بیه...حق نداری.

چشم هایم از درد حرف هایش تر شد.

چرا رحمان مثل ماهور شجاع نمی شد؟

چرا رحمان لیاقت شجاعت نداشت؟

چرا بی خیال نمی شد؟

کمی بعد اما من و هم مریم شوکه به دری که کوبیده می شد ، خیره بودیم.

جای این که ما آوار رحمان شویم ، او آمده بود تا آوارمان شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ار جا پریدم.

مریم چشم بر هم گذاشت و گفت : بهش بگو اصلا توان دیدنشو ندارم.

سری به تایید تکان دادم.

خونم می جوشید.

روانم آمادگی دعوایی عظیم داشت.

همان بهتر که مریم نمی بود و من برای این آوار سهمگین ، آوار سهمگین تری می شدم.

در را گشودم.

چشم های رحمان را خون برداشته بود.

انگار شکست ، این چشم ها را به خون نشانده بود.

- اینجا اومدی چی کار؟

لحنم برای مردی که تمام عمرم عزیز بود ، بد بود؟

بگذار بد باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر همین مرد عزیز برای عزیز من ،خوب بود که حال من هم برایش خوب باشم؟

- اومدم مریمو ببینم.

- نمیخواد ببینتت.

- من میخوام.

عصبی تر شدم.

قدم جلو گذاشتم.

مشت به جانش کوبیدم.

- چرا اینقدر خودخواهی؟...اون نمیخواد...دیگه هیچ وقت بخواد.

چشم هایش بیشتر می شکست.

اشک هم میانشان خانه کرده بود.

و من بی رحم عالم شده بودم.

- محیا جان بذار ببینمش...بذار براش توضیح بدم.

- چیو؟...چیو میخوای توضیح بدی؟...اون دیده...من دیدم...حتما خودت هم فاجعه رو وسط اتاقت دیدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

به دیوار مقابلم تکیه داد و سر خورد.

چشم هایش می گریست.

وجودش می گریست.

بگذار بگرید.

اندازه سر سوزنی از اشک های مریم من که نمی شد.

- برو رحمان...ازش دور شو...الان اصلا توانشو نداره به دروغات گوش بده.

از کنارش گذشتم.

می دانستم مریمم در پشت در اتاق مانند رحمان می گرید.

دل نازک تر از این حرف ها بود که عزیزش بگرید و او آرام باشد.

- رحمان؟

چشم های ترش را به من دوخت.

- کاش به کم شجاع بودی.

تنهایش گذاشتم.

شجاعت کار همه کس نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر مردی در زندگی اش توان شجاع بودن را ندارد.

بگذار بی لیاقت ها شجاعت ذخیره شدشان را به گور ببرند.

******

[۱۷:۵۶ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۴۸#

مسافران جدید کاروانسرا در میان خود مردی را داشتند که لبخند های ویژه ای داشت.

همان مردی که مهربان بود و بار قبل کمی کفر ماهور را بالا آورده بود.

بی شک مرد بیچاره در حال حاضر هم برخورد خوبی از ماهوری که در مردم داری استاد بود ، نداشت.

در حال دسته بندی فاکتورهای ماه اخیر بودم.

ذهنم اما از مریمی که صبح علی الطلوع راهی مزار مادرش شده بود ، دور نمی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- محیا؟

ماهور فاکتورها را از دستم کشیده بود و من متوجه نشده بودم.

لعنت به تمام روزهای بعد از ماکان.

هیچ کدامشان درست درمان پیش نمی رفتند.

- کجاهایی تو؟

- مریم...

- اون مراقب خودش هست...دست کم از من و تو عاقل تره...روحیش بهتره...باید تنهاش بذاریم.

- دردش رحمانه...درمونش هم...

- رحمانه...باید باشه...این مرد اگه بلد نباشه درمون عزیزش باشه که به درد لا جرز دیوار هم نمی خوره.

کمی لبخند به جان لب هایم نشست.

- تو از کی اینقدر با کمالات شدی؟

- از وقتی تو ازم غافل شدی.

لبخندم را خشکاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد را باید می بردم جایی خیلی دور ، جایی دور از دسترس باقی آدم ها دارش می زدم تا اینقدر یک دفعه ای ، آن روی حال گیرش بالا نیاید.

تقصیر خودش بود غفلتم.

نقصیر خودش بود کناره گیری ام.

تقصیر خودش بود نبودم.

- آره ازت غافل شدم که اونقدر وحشی شدی که یه روز دستمو کشیدی و پرت کردی تو اتاق هتل و هرچی از دهنت در می اومد بارم کردی...حتی اون ماهان بی وجدانو که لقمه ای بود که بقیه برام پیچیده بودن رو به روم کوبیدی...بی رحم شده بودی...غفلت کردم که عوض شدی.

راهم را کشیدم.

خوبی به این مرد نیامده بود.

بگذار خودش با فاکتورها درگیر شود.

من که نباید مسئولیت های این مرد پررو را به دوش می کشیدم.

راهم را به سمت خانه بی بی گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در میان راه مرد مسافر لبخند به لب خودش را به من رساند.

سعی کردم با همان اخلاق محمدی ام ، لبخندی به رویش بپاشم.

- مشکلی داره همراهیتون کنم؟

- من دارم میرم خونه.

- متوجه شدم خونتون همین نزدیکیه.

- بله ما تو اون باغ ساکنیم.

- سخته به کمک برادرتون گردوندن کاروانسرا؟

لبخند زیرپوستی زدم.

می خواست از زیر زبانم بکشد ماهور چکاره ام می شود.

آنقدر در زندگی ام از این سبک خودنمایی ها دیده بودم که زیاد برایم امری عجیب نباشد.

- جناب خالدی برادر من نیستند.

- ولی طوری که من فهمیدم ساکن یک خونه اید.

- از اقوام نزدیکم هستند.

- خانواده با این که شما اینجا شاغل باشید مشکلی ندارن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- من اینجا رو دوست دارم و نزدیک اقوام نزدیکم هستند...زیاد مشکل ساز نیست.

- مطمئنا موقعیت های شغلی بهتری می تونستید داشته باشید.

- موقعیت های شغلی وقتی قشنگن که دلمون باهاشون باشه.

سری تکان داد.

مرد مبادی آداب و خوش سیمایی بود.

- من باید برم...خوشحال شدم از هم کلامی با شما.

مطمئنا از اینکه دعوتش نکردم که دمی در خانمان بیاید ، موجبات حیرتش را فراهم کردم.

اما مرد بلده کاری بود ، زود به خودش آمد و لبخندی به لب راند.

- از مصاحبت با شما بسیار لذت بردم خانوم.

سری تکان دادم.

مردک زبان باز هم بود.

نمی خواستم هیچ مردی را وارد زندگی ام کنم.

یک بار با حضور امیرحافظ اشتباه کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

*****

بی بی در آشپزخانه ایستاده بود.

فکرش مشغل بود.

و من می فهمیدم که می داند چیزی میان رحمان و مریمش درست نیست.

- بی بی؟

انگار او را با دستی قدرتمند از میان خیالاتش بیرون کشیدم که با حالتی گنگ و ترسیده نگاهم کرد.

- خوبی بی بی؟

- خوبم...تو از کی اینجایی؟

- خیلی وقته...حواست بهم نبود ولی.

سعی کرد نگرانی چشم هایش را با لبخند ی به روی من پنهان کند.

- بی بی؟

- جون بی بی؟

- چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قاشق را چند مرتبه به لبه دیگ زد و گفت : محیا؟

- جانم؟

- مریم درباره زندگیش هیچ وقت با تو حرف میزنه؟

نگاه از چشم هایش گرفتم و با لبه رومیزی خودم را درگیر کردم.

- چطور؟

- از رحمان من راضیه؟

- همیشه که آدما نمی تونن از هم راضی باشن...زندگی بالا پایین داره بی بی.

- سر من پیرزنو با حرفات شیره نمال...سوال پرسیدم درست جواب بده.

- نمی دونم بی بی...رحمان خوبه...مریم خوبه...ولی خب همه خوبا که کنار هم دووم نمیارن.

- پس یه چیزی هست.

- بذار خودشون بگن بی بی...من حرف بزنم میشه یک کلاغ چل کلاغ.

رمان بازار
romanbazar.ir

- رحمانم مریمو اذیت کرده؟

- نمی دونم...باید خودشون با هم کنار بیان.

- می گفتم چرا از اول مریمم دل به این زندگی نمیده ها...نگو...

- بی بی حکم نبر براشون...برای هیچ کدومشون.

- من فک کردم جفتشون یتیمن...به درد هم می خورن.

- ازشون پرسیدی دلشون با همه؟

- دل مریمم که از چشاش داشت می زد بیرون...هر روز اینجا بود...چشش پی رحمانم بود.

- ولی شاید وصله هم نبودن.

- مریمم بعد ازدواج عوض شد...دیگه اون مریم دل خوشم نبود.

- بی بی غصه نخور.

- اگه جفا کرده باشم در حق مریمم چی؟

- بی بی انتخاب خودشون بوده.

دست به سرش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۱۷:۵۶ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

و حضور مریم نگاه جفتمان را به قامتش کشاند.

صورتش غمگین بود اما به احترام بی بی لبخندی زد.

مریم – سلام...بی بی بوی قرمه سبزیت داره هلاکم می کنه.

بی بی – سلام به رو ماهت...کجا بودی عزیزم؟

مریم – رفته بودم مزار مامان.

بی بی- خدا بیامرزتش.

غم چشم های بی بی از دست غم چشم های مریم ، قدرت بیشتری می گرفت.

مریم – سفره رو بندازم بی بی؟...گشنمه آخه.

بی بی – برو بنداز.

مریم – چه اعجب نباس منتظر او شاخ شمشادات بشیم.

بی بی – امروز خودمون سه تایی باشیم...یه روز هم ناهار نخورن اون هیکلشون که از قیافه نمیوفته.

مریم قهقهه زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قهقهه اش هم بغض داشت.

با مریم و چشم های غمگین و دست های لرزانش سفره چیدیم.

بی بی ته چین زعفرانی برای بشقاب هایمان می کشید.

بی بی من ترسیده بود.

از دل شکسته مریمش ترسیده بود.

مریم پر اشتها می خورد.

مریم وقتی ناراحت بود به اشتهای کاذب می افتاد.

این را از همان سالی که مادرش به رحمت خدا رفت و پدرش چهلم مادرش نشده دست زنی را در خانشان به اسم زن بابا بند کرد ، فهمیدم.

مریم آن سال ها عجیب چاق شده بود.

به قول بی بی غذا را که با غم بخوری غمباد میگیری.

غمباد بدی گرفته بود و بعد یک دفعه همه چیز را باور کرد و درست درمان شد و این همه زیبا.

حالا باز نمی خواست باور کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا باز غمباد می گرفت.

- مریم؟

مریم – هوم.

- سیر نشدی حالا...خسته هم نشدی؟

فهمید.

فهمید که حالیم شده است.

با چشم های غمگینش به چشم هایم خیره شد.

مریم – دیگه خستگی نمی فهمم یعنی چی بس که یه عمر خسته شدم.

باید می گذاشتیم مریم حرف بزند.

باید مجبورش می کردیم از دردهایش بگوید.

مریم باید تمام دردهایش را بالا می آورد.

باید انگشت به ته حلق دردهایش می رساندیم و او عق می زد.

باید مریم را تکانی اساسی می دادیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آدم از فکره که خسته میشه...فکر زیاد خستمون می کنه...فلجمون میکنه...فکر نکن.

بی بی – من خستگی حالیم نیست مادر...باید ظرفا رو خودتون بشورید.

لبخندی از این حرف روی لبم نشست.

بی بی می دانست.

بی بی بلد این بود که چگونه مریم را آرام کند.

درست مثل همان سال نحسی که مادر مریم از میانمان رفت.

******

[۱۷:۵۸ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۴۹#

رحمان آمده بود خانه بی بی و مریم از در پشتی اتاق من گریخته بود.

این تعقیب و گریز بیشتر دل بی بی نازک دل مرا می فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه پنجره اتاقم نشسته بودم.

با ماهور هم صحبت نکرده بودم.

تقه ای که به در خورد نگاهم را به قامت رحمان کشاند.

مرد مهربان و دوست داشتنی من بود.

تمام عمرش به کسی جز مریم جفا نکرده بود.

- میتونم بیام داخل؟

دلگیر بودم ولی خب رحمان بود.

نمی توانستم آن گونه که باید با او نامهربان باشم.

سری تکان دادم و او برابرم لبه پنجره نشست.

- مریم...

- داغونه...همینو میخوای بدونی؟

آه عمیقی کشید.

- تو به بی بی چیزی گفتی؟

از این که در این شرایط هم فکر بی بی درباره اش ، از مریم و حالش مهم تر بود بغضم گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه.

- پس مریم...

- اگه می خواست چیزی بگه همون سالا که بی بی نشست زیر پاش تا زن پسر بی لیاقتش بشه حرفی می زد.

مطمئنا از این نوع حرف زدنم دلش می شکست.

اما آن قدر از دستش کفری بودم که توان مهربان بودن نداشته باشم.

- محیا جان...

- چیه؟...چطور میخوای دفاع کنی؟

باز هم آه کشید.

آهش جانم را آتش می زد اما دلگیر بودم.

آنقدری که نمی توانستم مهری خرجش کنم.

من توان درمان شدن برای این مرد را در خودم نمی دیدم.

من دلم با دیدن دل شکسته مریم شکسته بود.

- مریم تازه می خواست بهت فرصت بده...می خواست یه زندگی خوب بسازین.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون عکسا...اون عکسای لعنتی واسه قبل از ازدواجمونه...من حواسم نبود اینا رو کجا قایم می کنم.

- چرا باید قایمشون می کردی؟

- پس باید چی کار می کردم؟

- باید می سوزوندیشون.

- چی؟

- وقتی ازدواج می کنی قبول می کنی که باید وارد یه زندگی جدید بشی...هر چی پشت سرت بوده رو باید نیست و نابود کنی...قبول نکردی رحمان...قبول نکردی.

- محیا ، دوسش دارم...مریمو دوست دارم...خیلی دوسش دارم.

- نداری...خاطره هات قشنگ ترن.

- من فراموشش کردم.

- پس چرا عکساش؟

- یادم نبود...لعنتی یادم نبود.

داد زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکانی خوردم.

و خب این از رحمان همیشه آرام و مهربان من بعید بود.

چیز بدی هم نبود.

به خودش آمده بود.

رحمان عزیزم به خودش آمده بود.

- می تونی بهش ثابت کنی رحمان؟

- همه سعیمو می کنم...ولی از دستش نمیدم.

- شاید دیگه نتونه دوستت داشته باشه.

- نمیذارم این اتفاق بیوفته.

- شاید دیگه نخوادت رحمان.

- نمیذارم...باید منو بخواد...من هر لحظه ، هر دقیقه ، هر ساعت برای داشتنش ، برای این که تو خونم نفس بکشه جون میدم.

چشم های ترش ، دلم را نرم می کرد.

- حق نداری مجبورش کنی به موندن.

- مجبورش نمی کنم...دلبندش میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- این چندسال که نتونستی.

- حالا می تونم...نمیذارم از دستم بره...مریم تمام دلیل زندگیمه.

چشم های مرا هم تر کرد.

- دل مریمم رو خیلی شکستی.

- جبران می کنم.

- سعیتو بکن...چون این بار هیچی پشتت نیست.

لبخندی زد و گفت : عشق مریم پشتمه.

******

[۱۷:۵۸ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۵۰#

مریم به تاج تخت تکیه داده بود.

چشم هایش از شدت گریه متورم بود.

رحمان چگونه می توانست این دل شکسته را مرهم شود؟

لبه تخت نشستم و با گوشه روتختی خودم را سرگرم کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- رحمان باهام حرف زد.

چشم هایش را به چشم هایم دوخته شد.

اما لب هایش پوزخند زد.

هنوز میان دلش جایی برای رحمان بی لیاقت من بود.

- مریم من تو رابطتون دخالت نمی کنم...هیچ کس حق دخالت نداره...خودش خراب کرده خودش هم باید درستش کنه...این بار حتی بی بی هم طرف توئه.

قطره اشکی باز از آن چشم های به خون نشسته فرو افتاد.

دلم از این حجم غم لرزید.

نمی دانم اگر ماکانم زنده بود و این طور جفایی از جانبش می دیدم ، باز هم می تواستم مانند مریم عاشق باشم یا نه.

من ماکانم را با خوبی هایش دوست داشتم.

هیچگاه بد نبود که مرا در موقعیت تزلزل دوست داشتنش قرار دهد.

ماکانم آنقدر خوب بود که گاهی فکر می کردم فرشته ای از آسمان میان نوجوانی های عاشقی من نزول کرده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

- محیا من نمی تونم اینقدر ساده فراموش کنم.

- هیچ کس ازت همچین انتظاری نداره.

نگاهش را به پنجره دوخت و با همان صدای غمگینش گفت : پس یه مدت هیچ حرفی از رحمان نباشه.

دستش را نرم فشردم و گفتم : هر چی تو بخوای جانم.

تنهایش گذاشتم ، این روزها به تنهایی بیشتر از حرف زدن نیاز داشت.

بیرون از اتاق ماهور روی صندلی برابر درب اتاق نشسته بود.

مظمئنا از من نمی توانست انتظار محیای خوب و خوش را داشته باشد.

ابرویی به دیدنم بالا انداخت و گفت : به به محیا خانـــــــــــوم.

اخمی به این لودگی اش کردم و چشم هایم را به سمتی دیگر سوق دادم که یعنی من اصلا و ابدا دوست ندارم با تو دلقک سیرک هم کلام شوم.

- تحویل نمی گیری بانو.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهم را کشیدم که بروم که انگشت هایم را میان انگشتانش محبوس کرد و با خنده ای که در صدایش نمود پیدا می کرد ، گفت : ای بابا چرا قهر؟

- ای بابا می خوام قهر.

صدای خنده اش را در راهرو پخش کرد و من سعی کردم زیاد هم به روی خودم نیاورم که صدای خنده اش زیباترین صدای خنده دنیاست.

ماهور همیشه حتی در همان روزهای کودکی و نوجوانی صدای ویژه ای داشته است.

در خنده اش که این صدا دیگر واویلا می شد.

- خنده نداره...من دلخورم...دلخورم از این که پای گذشته هنوز هم میون حرفامون هست.

خنده اش به لبخندی تلخ بدل شده بود.

- من این گذشته رو ساختم...تمام این گذشته رو...ببخش اگه حواسم نیست و میخوام یه وقتایی گناهمو با کسی شریک بشم...ببخش اگه دیواری کوتاه تر از تو پیدا نمی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم به هم دواندم.

- از این عذاب وجدانت هم حالم به هم می خوره.

انگشتانم را میان انگشتانش بیشتر فشرد.

- من همیشه اذیتت می کنم...ببخش.

صورتم را به سمت دیگری گرداندم و گفتم : همون شخصیت لودت بیشتر به دلم می شینه جناب.

باز هم خندید.

باز هم با صدای خنده اش لبخند به جان لب هایم ریخت.

- مسافر زیاده...یه کم جای یللی تللی به کاروانسرا برس.

- هستم در خدمتتون.

- وظیفته.

آخ که این صدای خنده اش...

آخ که این صدای خنده اش...

آخ که این صدای خنده اش...

******

رمان بازار
romanbazar.ir

[۱۷:۵۹ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۵۱#

شب گذشته تا نزدیکی های صبح با مریم از هر چیز جز رحمان حرف زده بودیم.

حتی به یخچال کاروانسرا هم دستبردی اساسی زده بودیم و بیشترین درصد بستنی هایش را کش رفته بودیم.

به قول مریم ناراحتی هایمان هم خرج بردار بود.

ولی خب آن درصد زیاد بستنی حالمان را کمی بهتر کرده بود و حتی مریم با تعریف دوباره از خاطره پرت شدن من میان استخر باغِ بی بی به قهقهه افتاد.

در جمع شب خوبی داشتیم.

تمام عمرمان را برای مردهای از دست رفتمان اشک ریخته بودیم و عزا گرفته بودیم.

یک شب این میان آنتراک دادن به دلمان هم زیاد بد نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی میز صبحانه ، جای ظرف کاپ کیک ها را تنظیم می کردم که دستی دانه ای از میانشان برداشت.

با تشر به سمت ماهور برگشتم و او برایم ابرویی بالا انداخت و در حالی که قدم تند می کرد تا از دست اعمال خشونت بار من رهایی پیدا کند ، گفت : صبحِ شب پرخندتون بخیر.

لبخندی به این حالش زدم.

ماهور همین گونه بود.

انگار تمام غم هایش از قِبل آشتی با بقیه شسته می شد و می رفت.

حالا هم با خودش آتشی بود هم با من.

- ببخشید.

نگاهم به دختر ظریف و زیبای گروه مسافرین جدیدمان افتاد.

از همه ساکت تر و گوشه گیرتر بود.

و حتی شب قبل که گروهشان میان حیاط کاروانسرا بساط آهنگ و آواز راه انداخته بودند ، او در اتاقش ماندگار شده بود.

- جانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- میتونم تو حیاط سیگار بکشم؟

این دختر عجیب بود.

شبیه هیچ کدام از هم گروهی هایش نبود و شاید حتی از همه آن دختر پسر های پر انرژی هم دوست داشتنی تر می نمود.

- راحت باش...والا این شریک بنده تو سالن هم سیگار می کشه...راحت باش به هرحال.

- چه جالب.

- چی چه جالب؟

- شما اولین کسی هستی که می بینی منِ دختر سیگار می کشم و هزارتا نصیحت ردیف نمی کنی.

ناخودآگاه دستی به بازویش کشیدم.

حتی غم چشم های این دختر زیبا بود.

- من جای تو نیستم و حتی حس تو رو نمی تونم درک کنم...پس حق ندارم حرفی بزنم.

نگاهش با همان لبخند کوچک به سمت کاپ کیک ها نشانه رفت و گفت : حس می کنم خیلی باید خوشمزه باشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- هنر نیمه شبی من و دوستمه و فک نمی کنم ذره ای دوست داشتنی باشه.

- ولی من می خورم و لذت می برم.

سری برایش تکان دادم.

غمگین بود و خب من بدون دلیل حالم با وجودش خوش می شد.

- دختر آرومیه... جالبه که از شما خوشش اومده....راستی سلام.

به طرف مردی که رئیس گروه بود و پاپیچ من ، چرخیدم و گفتم : دختر دوست داشتنیه....و سلام.

پوزخندید و گفت : میترا آدم عجیبیه.

- من از آدمای عجیب خوشم میاد...کشفشون جالبه.

باز هم پوزخندش تکرار شد.

- یه وقتایی درکش نمی کنم...اون اصلا تو سفرامون زیاد اهل جنب و جوش نیست ولی همیشه دوست داره همراه اکیپ باشه.

- شاید اون هم شما رو درک نمی کنه.

سری تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار دخترک میترا نام برای او ، بحث نفرت انگیزی بود.

خودش این بحث را شروع کرده بود و حالا با اخمی که دم به دم بیشتر می شد ، سعی داشت بحث را تمام کند.

- به هر حال خوشحال شدم دیدمتون...روز خوبی داشته باشید.

یحتمل باید دست میترا را می بوسیدم که مرا از دست این مرد و اصرارش برای حرف زدن نجات داده بود.

سمت قسمت پذیرش پا تند کردم.

مریم تنها بود و می ترسیدم رحمانِ بدون صبری که شب پیش در پیام هایش به من دم به دم از حال مریم بپرسد ، دسته گلی به آب دهد در غفلت من.

خدا را شکر به موقع رسیدم.

مریم در صحنه حضور نداشت و ماهور در حالیکه سرش در مانتیور کاپیوتر فرورفته بود با رحمان گپ می زد.

ظاهر رحمان کمی آشفته بود.

خب مریم جانش نبود تا خط اتوی شلوار همسرجانش را برا قاچ خوردن هندوانه مهیا کند دیگر.

رمان بازار
romanbazar.ir

- صبح عالی متعالی رحمان خان...از اینورا.

اخمی به این حال خوشم کرد و ماهور دندان هایش را هم همراه لبخندش در طبق پیشکش قرار داد.

رحمان – صبح بخیر...مریم نیست؟

- گیرم باشه...به نظرت حتی یه درصد هم امکان داره بخواد امروز ببینتت؟

رحمان بیشتر اخم کرد و در حالیکه با چشم هایش تمام راه های آمدن احتمالی مریم را از نظر می گذراند گفت : من باید باهاش حرف بزنم.

- یه کم تازه دیشب حالش بهتر شده ، حالشو خراب نکن.

قدمی جلو گذاشت.

کمی ترسیدم.

این روی رحمان را تا به حال ندیده بودم و خب کمی از آن مرد خنثی و دوست داشتنی همیشگی هم این همه خشونت بعید می نمود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رحمان – من اونقدر موقعیتم بد هست که نیاز نباشه شماها واسم سنگ اندازی کنین...فقط بگو مریم من کجاست؟

مریم رحمان...

چه ترکیب دوست داشتنی...

ماکان هیچ گاه فرصت نکرد مرا محیای خودش بخواند.

ما اصلا به آن صورتی که باید و شاید عاشقانه نداشتیم.

فقط مهری بود که میان چشم هایمان ریشه کرده بود و در همان دم جوانه زدن از جان رفته بود.

- تلاشت واقعا ستودنیه رحمان جان ، ولی خب دقیقا از صبح که از اتاق بیرون اومدم ندیدمش.

رحمان – حتما خوابه...کلید اتاقتو بده.

- جانم؟

رحمان – زنم تو اتاقت خوابه و من می خوام برم پیشش...

[۱۷:۵۹ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

رمان بازار
romanbazar.ir

می تونی درکش کنی محیا جان؟

جان آخر را به گونه ای گفت که ماهور هم خنده تمسخرآمیزش در دم قطع شد ، من که دیگر حق داشتم به سقف بچسبم.

رحمان – محیا جان گفتم کلید.

کلید را به محض خروج از جیبم از دستم قاپید و خب ماهور هم مترسک سر جالیز بود که هیچ حرکت مثبتی انجام نمی داد.

از جلوی چشم هایمان که محو شد ، با اخم به ماهور توپیدم که...

- تو چرا لالمونی گرفتی هیچی نمیگی بهش؟

- چی بگم خب؟...این مرتیکه روانشو شستشو داده ، می زنه مادرجدمونو میاره جلو چشمون.

- بزدل.

شانه بالا انداخت و گفت : بی خیال...کاپ کیک تو آشپزخونه هست هنوز؟

این مردها...

آخ که این مردهای زیادی خونسرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

حق نداشتم بخواهم با ناخن هایم به جان چشم هایش بیوفتم؟

- کارد بخوره تو اون شکمت.

خندید.

باز هم آنطور که دل آدم را به تب و تاب می انداخت ، خندید.

واقعا مهراوه مشکل روانی داشت که توانست صاحب این خنده های عالی را رها کند.

[۱۸:۰۰ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۵۲#

رحمان دادهایش را کشیده بود.

مریم گریخته بود.

و آبروی کاورانسرای ما بیش از پیش از دست این نور چشمی بی بی رفته بود.

ماهور جان هم ککشان نگزیده بود و همچنان فاکتور بالا پایین می کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبحِ شادم خراب شده بود و آنقدر اوقاتم تلخ بود ، که اگر ماهور و لبخند مبارکش را می دیدم ، دندان سالم در دهانش باقی نمی گذاشتم.

می دانستم مریم رفته است کجا.

بابت همین نه نگران بودم نه قرار بود خلوتش را به هم بزنم.

رحمان را هم گذاشتم خیلی خوب جلوی چشم هایم جز بزند.

ملحفه تنها اتاق خالی را مرتب می کردم که دستی تقه ای به در نواخت.

از گوشه چشم ماهور را دیدم.

به در تکیه زده بودم و لبخند مهربانش را به چهره داشت.

از دست بی خیالی هایش آنقدر کفری بودم ، که نمی توانستم در برابرش ذره ای نرمش و مهربانی خرج کنم.

- کاری داری؟

- مگه آدما وقتی کارشون به هم میوفته باید بیان سراغ همدیگه.

- جز اینه مگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- جز اینه.

- جز اینش چیه؟

- جز اینش اینه که گاهی آدما دلتنگ هم میشن.

- توئه آدم دلت تنگ چی شده؟

- دلتنگ قدم زدنم...یه کم موتورسواری...هوا ابریه...شاید بارون بیاد...بریم قدم بزنیم؟

- اما...

- نه نگو...یه وقتایی آدما نباید به یه آدم دلتنگ نه بگن.

- امای من که امای نه نبود...امای من امای لباست بود...بارون بیاد با یه لا لباس نمی برمت بیرون.

خندید.

گفته بودم این مرد لعنتی ، خیلی خیلی لعنتی وار می خندد؟

****

با هم موتور سواری کردیم.

قدم زدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در بازار راه رفتیم.

حرف زدیم.

ماهور از خودش گفت.

از دلی که مدتی بود آرام و قرار داشت.

من از خودم گفتم.

از حالی که می رفت تا کمی خوب شود.

ماهور می گفت ما ، خودمان را برده ایم انداخته ایم دور ، جایش خانواده و حرف مردم را به گوشت تنمان چسبانده ایم.

ماهور می گفت من و او ، جای ادامه دادن در جا زده ایم.

در خاطره ای که باید خیلی قبل ترها رهایش می کردیم مانده ایم.

عمرمان را به پای خاطره ای که نباید هدر داده ایم.

از روزهای خوب آینده می گفت.

از تمام آرزوهایش می گفت.

آرزوهایش را دوست داشتم.

همانطور که خودش را دوست داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور برای من از همان کودکی ، مرد جالبی بود.

نه مثل ماکانم آنقدرها ابهت داشت نه آدم بی عرضه ای به نظر می رسید.

ماهور از آن معمولی های جذاب بود.

از همان ها که می شد کنارشان قدم زد.

از رویاهایش شنید و از رویاهایم گفت.

ماهور مردی بود که درد را رج به رج به تنش بافته بودند ، اما باز هم مانده بود.

ماهور من مانده بود.

همانطور مثل گذشته برای من ارزش قائل می شد.

- ماهور؟

- جان؟

این جانش را بیخود می کرد ، اینطور بذل و بخشش می کرد.

ماهور جانش دست کم برای من خیلی خیلی عزیز بود.

- جونت سلامت...میگم به نظرت چند روزی برم تهرون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از حرکت ایستاد.

دو گام جلوتر از او ایستادم و به سمتش چرخیدم.

- چرا وایسادی؟

- چرا میخوای بری؟

- همینطوری...برم نگه مامان اینجا کنگر خوردم لنگرو انداختم.

- چقدر؟

- یه هفته ای میرم برمی گردم.

- یه هفته؟

آنقدر عجیب و ناامید پرسید که به خنده افتادم.

- آره بابا فقط یه هفته.

اخم هایش از لحن لوده من به هم گره خورد.

- کی حالا بهت مرخصی داده؟

- آخه مگه رئیسا هم مرخصی می گیرن؟

- شوخی ندارم محیا...موقع بدی رو واسه رفتن انتخاب کردی...مسافر زیاد داریم...نمی تونم بذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ماهور لوس بازی رو بذار کنار...فقط یه هفته است...تو بدون من هم می تونی این هفته کاروانسرا رو بگردونی.

فاصله دوقدمی را به یک قدم تقلیل داد و با همان اخم هایی که حالا نمود بیشتری هم پیدا کرده بود گفت : من بدون تو نمی تونم زندگی کنم چه برسه کارای دیگه.

و رفت...

دیوانگی هم که شاخ و دم نداشت.

این ماهور ما از ابتدای تولدش دیوانه ای بیش نبود.

*****

[۱۸:۰۱ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۵۳#

از گوشه چشم به حالت نشستنش نگاه کردم.

دست ها را درون سینه جمع کرده بود و پا روی پا انداخته بود.

خب اخم هایش را هم سعی می کردم به حساب نیاورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا مثلا قیافه گرفتی فک می کنی در نرفتن من تاثیری هم داره؟

- این همه علاقتو واسه رفتن درک نمی کنم واقعا...میخوای بری که چی بشه؟...که باز مامان جونت واست خواستگار ردیف کنه و مهراوه جونت با حرفاش بسوزونتت؟

- حق نداری در مورد خونوادم با این لحن صحبت کنی.

- من حق دارم در مورد آدمایی که چندسال از زندگیمو به خاطر زیاده خواهیشون به گند کشیدن هرجوری دوست دارم صحبت کنم.

فرصتی برای جواب دادنم باقی نگذاشت.

از اتاق رفت و می دانستم که تا هفته دیگر نمی بینمش.

بی بی که پا به اتاق گذاشت و بسته خوراکی ها را کنار ساکم زمین گذاشت ، گفت : دوباره با هم دعوا کردین؟

- خیلی دلم میخواد باهاش دعوا کنم ، ولی دردم اینه حق داره...هرچی بگه حق داره.

- ماهور بهت وابسته است...وقتی میخوای بری سر ناسازگاری برمی داره.

- مشکلش هم دقیقا همینه...زود به کسی وابسته میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را گرفت.

- ماهور به هرکسی وابسته نمیشه...که اگه می شد یه زندگی شکست خورده نداشت.

چشم هایم را از چشم های بی بی فراری دادم.

من از ماهور گله داشتم.

از این همه ضعفش گله داشتم.

از این محتاج بودنش گله داشتم.

- مریم هم همرات میاد؟

- آره...فکر می کنم یه کم حال و هواش عوض بشه براش بهتره.

- خوبه...پس برم یه زنگی به آژانس بزنم ، که یه دفعه جا نمونین از اتوبوس.

سری به تایید تکان دادم.

کمی غمگین بودم.

از خداحافظی که با ماهور نداشتم ، شدیدا غمگین بودم.

ماهور جزئی از من بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه جزئی از من بود.

غم هایش...

شادی اش...

تمام احساسش جزئی از من بود.

حالا یک هفته نمی دیدمش.

خداحافظی هم نکرده بودیم.

از هم دلخور هم بودیم.

او مطمئنا در حیاط میانی کاروانسرا سیگار دود می کرد و من اینجا به این فکر می کردم ، که یک هفته بدون او و با آن قهری که مطمئنا ادامه دار تر هم می شد ، چگونه سر کنم.

*****

مریم سرش را به شانه ام تکیه داده بود.

سکوت اتوبوس را گاهی صدای پچ پچ کردن راننده و کمک راننده در هم می شکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم بی حرف یک سر هنذفری را به دستم داد و سر دیگر را بند گوش خودش کردم.

هنذفری را که به گوشم چسباندم ، کمی بعد چشم هایم دست به دست اشک هایم داد.

چه شبا پنجره رو بستم تا عطرِ یادت نره از خونه ی من

چه شبا که یاد تو بارون شد تا سرازیر شه از گونه ی من

هیچ کدام فایده نداشت.

نه اشک هایم ماکان را به من برگرداند ، نه حتی جنون چند ماهه ام.

هیچ کدام فایده نداشت.

چه شبا که با خودم جنگیدم بلکه سرنوشتمو عوض کنم

عشق با من متولد شده بود نمی شد سرشتمو عوض کنم

اصلا یک وقت هایی با خودم می گویم همه چیز تقصیر خانواده هامان شد.

بس که در دست و پای هم بزرگ شدیم ، باورمان شد باید فقط به همدیگر دل ببندیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وگرنه این حجم عشق که از نوجوانی در دلمان مانده بود ، را هیچ کس جدی نمی گرفت.

کاش مهرت به دلم نمی نشست تا که مبتلای پاییز نشم

عشق من کاش ندیده بودمت تا با تنهایی گلاویز نشم

چاوشی به والله که به حق می خواند.

تنها شدم.

از ندیدنش ، از نداشتنش ، از تمام حسرتش تنها شدم.

اگر آن قدر عاشق نبودم ، اگر دلم را بند چشم هایش نکرده بودم ، اگر بنده محبت های نابش نمی شدم ، اگر...

خب شدم.

من عاشقش شدم.

و تنها شدم.

کاش ، ای کاش کنارم بودی تا ببینی که چقدر دلتنگم

تا ببینی که دارم به خاطرت با گذشته ی خودم می جنگم

صدای مریم ، مرا به خودم آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- به نظرت رحمان...

ته حرفش را خورد.

- به نظر من آره.

حتی تو تلخ ترین لحظه ها هیشکی اندازه ی تو شیرین نیست

حتی تو شاد ترین لحظه ها هیچکی اندازه ی من غمگین نیست

بغض مثله رود راهی میشه و توی دریای گلو می ریزه

بین ما سنگ ترین دیوارِ اما عاقبت فرو میریزه

کاش مهرت به دلم نمی نشست تا که مبتلای پاییز نشم

عشقه من کاش ندیده بودمت تا با تنهایی گلاویز نشم

کاش ای کاش کنارم بودی تا ببینی که چقدر دلتنگم

تا ببینی که دارم به خاطرت با گذشته ی خودم می جنگم

چشم هایم را بستم و اشک هایم راه گونه های یخ زده ام را پیدا کردند.

*****

رمان بازار
romanbazar.ir

[۱۸:۰۲ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۵۴#

مریم را نتوانستم راضی کنم که به خانه ما بیاید.

جفت پایش را در یک کفش کرده بود ، که الا و بلا که باید به هتل برود.

حق هم داشت ، آمدن مریم با آن حال و اوضاع در خانه ما ، کنجکاوری همه را بر می انگیخت.

در لابی هتل ایستاده بودیم و من نگاهم را با دلتنگی ، در اطراف می چرخاندم.

روزهای خوب و بدی را در این جا گذرانده بودم و این هتل برایم دوست داشتنی بود.

- تو که این قدر عاشق این هتلی ، با این عشق و دلتنگی نگاش می کنی چرا همراه ماهور اومدی؟

- چون این هتلو بدون ماهور نمی خوام.

چشم هایش را کمی تنگ کرد و گفت : تو و ماهور زیادی به هم گره خوردین ، حواست هست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- به چی حواسم باشه؟

- به این که هیچ کدوم سعی نمی کنین این گره ها رو وا کنین ، فقط همه تلاشتون گره بیشتره.

- کاش این اتاقت آماده می شد ، می رفتی و می خوابیدی و اینقدر هذیون نمی گفتی.

دست روی شانه ام گذاشت و با لبخندی که برایم تلخ بود ، گفت : بشین فکر کن ، به وابستگیتون ، به حالی که با هم و بی هم دارین ، بشین فکر کن محیا ، هر کی از بیرون نگاتون می کنه می فهمه رابطه شما ، رابطه عجیبیه.

- رابطه ما رابطه عجیبی نیست...رابطه ما فقط قشنگه...دو تا دوست...دو تا همراه.

شانه ام را بیشتر فشرد.

- بیشتر فکر کن محیا...واقعا فکر کن...سر خودتو شیر نمال.

- تو هم برو بخواب...تلفنت هم لطفاخاموش نکن چون مطمئنا رحمان بیچاره تا الان ده بار سکته کرده.

- دور از جونش.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دقیقا الان دارم می فهمم تو دیگه نمی خوایشا.

- پررو.

به قهقهه خندیدم و حالم نسبت به لحظات قبل ، بابت حرف های صد من یک غاز مریم ، خیلی بهتر شد.

نه می خواستم به حرف های مریم فکر کنم ، نه منطقی که پشت نگاه تمام اطرافیانم بود.

در این بی فکری حال دلم خیلی بهتر بود.

******

بابا با هیجانی که به ندرت در رفتارش پدید می آمد ، در رابطه با بحثی که در صف نانوایی بالا گرفته صحبت می کرد و من و مامان گاهی از تعاریفش به خنده می افتادیم.

دلم تنگ شده بود.

برای این جمعی که خانوادگی بود ، پر از گرما و عشق بود و تنها مختص ما بود.

دلتنگ شدن حق روزهای من بود ، روزهایی که به جفا رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا با لبخندی که هنوز روی لب هایش بود رو به من گفت : چرا ساکتی بابا جان؟

- داشتم فکر می کردم چقدر دلتنگتون بودم.

مهر نگاه مامان زبانه کشید و گفت : ما رو که دق میدی تو دوریت.

مامان عوض شده بود.

نه که بگویم همیشه اینقدر مهربان نبود ، اصلا ، ولی خب آن حس گناه ده سال گذشته را هم به من نمی داد.

- حداقل بیشتر دوسم دارین.

نگاه بابا غمگین شد و لبخندش تلخ.

- حق داری ، این دوری برات بهتره.

سعی کردم لبخندی بزنم.

دست هر دو را گرفتم و با لحن شوخی گفتم : خوب بهتون نبود من ساخته آ...لیلی مجبون بازی درآوردین حسابیا.

کمی لبخند به لب هایشان رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من هم اونجا راحت واسه خودم می چرخم ، غرغر می کنم ، واسه ماهور رئیس بازی درمیارم ، هیچی به اندازه این آخری دلمو شاد نمی کنه.

بابا خنده ای کرد و گفت : بیچاره ماهور.

اصلا هم مردک بیچاره نبود.

نه دیشب با من تماس گرفته بود.

نه صبحی که بیدار شده بودم اثری از آثارش روی گوشی ام بود.

می خواست همین طور بی منطق و مذخرف وار به قهر لوسش ادامه دهد؟

مامان – دیشب با شمسی حرف می زدم فهمید اومدی ، امروز ناهار دعوت کرد.

- یه چی بگم؟

مامان – بگو.

- مریم هم اومده.

ری اکشن مامان زیاد هم بد نبود فقط یک پس گردنی خوردم و سه چهار تا لیچار هم بارم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان – چرا نیاوردیش خونه؟

- خودش گفت اینطور راحت تره.

مامان – اون هم عین تو خنگ.

- ممنون واقعا از این همه احترامی که بهم میذاری مامان جان.

بابا خندید و مامان هم کم کم به خنده افتاد.

همه چیز امروز عالی شروع شده بود ، البته اگر عدم تماس و پیامی که روی صفحه گوشی ام مانور می داد ، دم به دم به یادم نمی افتاد.

*****

[۱۸:۰۳ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

#۵۵

حالا دل من بود که به تب و تاب می افتاد و درکی از موقعیت پیرامونش نداشت.

ماهور آدم خبر نگرفتن از من و خبر ندادن از خودش نبود.

نگرانی هم چیزی نبود که در این حجم انبوه با من عجین شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم روی شماره اش می لغزید و غرورم هم این میان شاخ و شانه می کشید.

مریم که کنارم نشست نگاهم را از گوشی میان دستم کندم و به صورتش که زیبایی بی نظیری داشت ، دادم.

_ تو چه فکری؟

_ ماهور زنگ نزده.

_ مطمئن باش این لوسی که من دیدم قهر کرده باهات.

چشم غره ام از خجالتش در آمد.

به قهقهه خندید.

رحمان بی شک عاشقش بود.

مگر می شد این قدر دلربایی را ندید.

- دروغ میگم مگه محیا؟...پسره همه نازای زندگیشو واسه تو ردیف می کنه... حق هم داره پررو بشه.

- اون فقط منو داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو هم تو توهمیا محیا...چرا فقط تو رو داشته باشه؟...مادرشو داره...اگه لج نکنه پدرشو داره... حتی تا قبل تو زنشو داشت...حالا گیرم که چارتا آدم بی خرد هم این وسط بهش تهمت بزنن... اون خودش نمیخواد جز تو کسی رو داشته باشه.

- چه دلیلی داره این قدر نظرت نسبت بهش منفی باشه؟

- نظرم ذره ای منفی نیست اتفاقا...در واقع جزء معدود آدماییه که بی اندازه دوسش دارم و زندگی و بودنش برام مهمه...این میون تویی که اذیتم می کنی...تویی که معلوم نیست با خودت چند چندی....تویی که معلم نیست احساست چیه.

- من همیشه نگران ماهور بودم.

- نگران آره ولی هیچ وقت دلتنگ نبودی.

- حال حرفای بیخود شنیدن ندارم مریم.

پوزخندی حواله ام کرد و از جایش برخاست.

- پس بشین و خوب تو حال بد خودت بمون.

خب به من چه که فکر بقیه درباره احساس من چیست.

من و ماهور همین گونه برای هم خوب بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من دوستش داشتم.

حق هم داشتم دلتنگش شوم.

اما خب این حجم را تا به حال تجربه نکرده بودم .

دلیلش هم مطمئنا تنها این بود که من این قدر تا به حال در کنارش نبودم.

شمسی جان که به چیدن میز ناهار مشغول شد ، به کمکش رفتم و او در میان کمکم گفت : ماهورم خوبه؟

والا من هم نمی دانستم.

- خوبه.

- حالش انگار اونجا بهتره.

- اونجا از همه چی دوره...به نظر من هم براش بهتره.

- دلتنگشم.

- اون هم مطمئنا دلتنگتونه.

- خیلی بهش ظلم کردیم.

- تقصیر موقعیت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ممنون که تنهاش نمیذاری.

سعی کردم لبخند بزنم اما خب نمی شد.

این زن با این لبخندها و این حرف ها نه دلگرم می شد نه داغش سرد می شد.

*****

از عصری که مریم را به خواسته خودش به هتل رسانده بودم و به خانه بازگشته بودم ، غمگین تر شده بودم.

حتی دیدار با مهربان و مانی هم نتوانتسه بود شادم کند.

مهربان کمی از چند و چون بودن مریم پرسیده بود.

او هم خود را این میان بیخود مقصر می دانست.

حضور مهراوه کمی شوکه ام کرد.

می دانستم که مامان از اوضاع نابسامان میان من و مهراوه خبر دارد و دعوت مهراوه به خانه کمی شوکه ام کرده بود.

همدیگر را نبوسیدیم و تنها به دست دادنی اکتفا کردیم.

شکمش بزرگترشده بود و غم چشمانش بیشتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

من خودم را با مانی سرگرم کرده بودم و سعی می کردم اصلا هم نگاهی به جایی که مهربان و مهراوه و مامان نشسته بودند نیندازم.

حوصله جار و جنجال دوباره را نداشتم.

مهراوه همیشه و از همان کودکی اش مرا به دردسر انداخته بود.

نمی خواستم باز هم ذهنیت مامان نسبت به من مشوش شود.

مهراوه – چرا نمیای پیش ما؟

نگاهش کردم.

چشم هایش مثل گذشته مهربان نبودند.

انگار دیگر دوستم نداشت.

مانی به بغل سمتشان رفتم و پهلو به پهلوی مامان نشستم.

مهراوه – چی شد دلت هوای تهرونو کرد؟

به حرفش تنها توانستم نیشخندی بزنم.

مامان – خب بچم خونش این جاست.

در تمام طول زندگیمان اولین باری بود که مامان از من در برابر مهراوه طرفداری می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهربان – خوب کردی اومدی...به خدا دلمون تنگ بود.

- من هم همین طور.

مامان – اصن محیا دختر خونه من و باباشه...نباشه خونه یه چیزی کم داره انگاری.

سر به شانه مامان تکیه دادم.

مامان را خیلی وقت بود مامان وار نداشتم.

مامان دستم را فشرد و مانی حسودوار خودش را میانمان جا کرد و من و مامان را به خنده انداخت.

مامان مانی را به آغوش کشید و از جایش برخاست.

مامان – مهربان بیا سالادو درست کن.

مهربان چشم و ابرویی آمد و در حالی که از کنار ما می گذشت ، گفت : این دوتا چی کاره ان اونوخ؟

مامان – نق نزن.

خندیدم به لحن مامان و مهربان در حالیکه خودش هم به خنده افتاده بود کوفتی نثارم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و حرف مهراوه نگاهم را پر از شوک به سمتش چرخاند.

- ماهور خوبه؟

سکوتم دست خودم نبود.

این سوال از آدمی که ماهور و احساسش را زنده به گور کرده بود ، برایم تعجب به همراه داشت.

- خوبه.

- کسی تو زندگیش هست؟

خودم را جلو کشیدم.

این دختر می توانست با دیوانگی هایش همه را نابود کند.

- به تو ربطی نداره.

پوزخندی زد.

- تو چرا اینقدر سنگشو به سینه می زنی؟

- چون نمیخوام باز گند بزنی به زندگیش.

- من کاری به اون ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۱۸:۰۳ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

- فکرت کار داره... چندسال پیش هر غلطی دلت خواست کردی...دیگه نمی تونی...حق نداری...این بار من نمیذارم.

عصبی از جایش برخاست.

حامله بود.

می شد که این بچه ، ثمره عشق ماهور و خودش باشد.

اما خودش نخواست.

طمع دنیا چشم هایش را کور کرد.

- محیا یه بار واسه همیشه بهت اخطار میدم ، حق نداری گذشته رو تو سر من بکوبی...فهمیدی؟

- نیازی یه این کار نیست...چون خودت داری هر روز عذاب می کشی.

نفرت نگاهش نسبت به من آن قدر عمیق بود که تیره پشتم را بلرزاند.

******

رمان بازار
romanbazar.ir

[۱۸:۰۳ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۵۶#

سه روز...

دقیقا سه روز بود که ماهور تماسی نگرفته بود.

و من...

و من تمام این سه روز را با دلم جنگیده بودم که تماسی از سمت من هم حاصل نشود.

لعنتی...

ماهور لعنتی...

چطور می توانست؟

چطور دلش راضی می شد که حالم را اینگونه بگیرد؟

اصلا همه این بی مروتی هایش به کنار...

مردک بی خاصیت ، یک امروز را که تولدم بود هم از خر شیطان پیاده نشده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا هم که این باران بهاری نیمه شب بدتر زخم می زد به حال دل تنگم.

ماهور سوای باقی آدم ها بود.

هم ، دردم بود...

هم همدردم بود.

حالا این درد و هم درد خبر نمی گرفت.

زخم می زد.

نمک می پاشید.

و نمی دانست نبودش ، من وابسته را به چه حالی می کشاند.

گوشی که میان مشتم زنگ خورد ،نگاهم با ناباوری روی اسمش چرخ خورد.

می دانستم فراموش نمی کند.

می دانستم...

این مرد لعنتی مرا فراموش نمی کرد.

مرا مثل تمام این سه سال لعنتی دور نمی انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد می ماند.

پای دل وامانده من می ماند.

گوشی به گوش چسباندم و دلم تپیدن گرفت.

- الو...

- بیا پایین...

همین و دیگر هیچ.

به گوشی خیره شدم.

این مردک را چه می شد؟

بعد از سه روز تماس گرفته بود ، دو کلمه حرف زده بود.

تنها دو کلمه حرف زده بود.

مانتو را از رخت آویز چنگ زدم.

باید می رفتم.

دلتنگ بودم.

به اندازه سه روز بی خبری دلتنگ بودم.

در آینه قدیمی پاگرد خانه ، دستی به گوشه روسری ام کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ردی از آرایش مراسم تولد بی سر و صدای سه نفره ام با مامان و بابا هنوز روی صورتم بود.

چه فکر هایی می کردم.

ماهور مرا در بدترین حالت دیده بود.

آن وقت درگیر آرایش و روسری ام بودم.

در ورودی را که گشودم ، اتومبیل رحمان را دیدم.

قدم سمت اتومبیلش تند کردم.

ماهور بی شعور حتی به خودش زحمت نداد از اتومبیل پیاده شود و دلتنگی اش را ابراز کند.

درب اتومبیل را باز کردم و نشستم.

ماشین را به راه انداخت.

بی حرف...

بی نگاه به من...

اما من حرف داشتم...

به اندازه تمام این چند روز....

رمان بازار
romanbazar.ir

من نگاهش می کردم...

به عمق دلتنگی این همه ساعت...

- چی شد اومدی؟

- می فهمی.

- سلامت کو اصلا؟

- مگه تو سلام کردی؟...مگه من بزرگتر از تو نیستم؟

لحنش نرمش نداشت.

هلک و هلک بعد از سه روز آمده بود.

آن هم اینقدر عنق و بد اخلاق.

شب تولدم بود خب.

چرا به روی مبارکش نمی آورد؟

به فضای بیرون نگاهی انداختم.

در حال خروج از شهر بودیم.

- کجا داری میری؟

- جای غریبی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من خرم پاشدم از خواب نازنینم زدم اومدم همراه تو.

به حرفم پاسخی نداد.

در فضای آشنایی اتومبیل را نگه داشت.

فضا زیادی آشنا بود.

خاطرات سه سال و اندی پیش را با تمام قوا به خاطرم می آورد.

همان شب نحس را...

همان شبی که ماهور از همه برید و مرا از خود براند.

به نیم رخش خیره شدم.

لعنتی مرا آورده بود به این بعنت گاه که چه؟

- چرا آوردیم اینجا.

- یه لحظه پیاده میشی؟

پیاده شدم.

دلگیر بودم.

بغضی بودم.

از این مکانی که دلم را از بابت رفاقتم بد شکسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی جلو گذاشتم.

لبه پرتگاه ایستادم.

شهر زیر پایم بود.

همان شهری که ماهور را کشت و مرا از همه کس براند.

- محیا؟

به عقب برگشتم.

صورتش میان نور شمع ها روشن شده بود.

کیک کوچک میان دستش لبخند به لبم آورد.

فراموش نکرده بود.

مرد مهربان روزهای گذشته زندگی من فراموش نکرده بود.

- آوردمت اینجا که ببخشیم.

- بخشیده بودمت.

- از ته دل.

- از ته دل بخشیده بودمت.

لبخندی زدم و قدم جلو گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیک کوچک میان دستش با شمع های رنگی دوست داشتنی ، یکی از زیباترین لحظات زندگی من بود.

- تولدت مبارک.

- ممنونم.

اشک میان چشم هایم دویده بود.

- حالا فوتش کن شمعا دارن آب میشن...می دونی چند ساعته دارم با خودم مبارزه می کنم این کیکو نخورم؟

- کی گفته من قراره بهت از این کیک بدم؟

- بدجنس نشو دیگه.

خندیدم و چشم هایم را بستم.

آرزو کردم ماهور همیشه همین قدر آرام باشد.

شمع ها را که فوت کردم به رویم لبخندی پاشید و گفت: خدا برای من همیشه نگهت داره.

[۱۸:۰۴ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

رمان بازار
romanbazar.ir

#۵۷

دعا کرده بود خدا مرا برای او نگه دارد.

این دعای زیبایش دلم را برده بود.

خوشحالم کرده بود.

خیالم را جمع کرده بود.

خیال من جمع شده بود به این که مردی که تمام عمر برایش نگران و دلواپس بودم میان زندگی ام می ماند.

با تمام قوا می ماند.

مثل چند سال پیش رهایم نمی کند.

از میان پنجره اتقام به طلوع آفتابی که می رفت حالم را بهتر کند خیره بودم.

این تهران پر دود مرا خوشحال کرده بود.

تقه ای به در اتاقم خورد و بعد قامت مامان در میان بهت من ، از بیداری اش در این ساعت ، در میان قاب در نمایان شد.

- مامان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوابم نبرد...دیدم که ماهور اومد دنبالت.

نه خجالت کشیدم و نه به دنبال رفع و رجوع ماجرا برآمدم.

من برای مامان کتاب خوانده بودم.

- می خواست تولدمو تبریک بگه.

- خیلی دوستت داره.

- آره...فقط منو داره.

- هیچ وقت دلم باهاش صاف نمیشه.

- دل اون هم با شما صاف نمیشه.

رو پاف میز آرایشم نشست.

- مهراوه با ماهور خوشبخت نمی شد.

- الان خوشبخته؟

- فکر می کردم ماهان دوسش داره.

- ماهان هیچ وقت نمی تونه کسی رو دوست داشته باشه...بلد نیست....اون دنبال منفعت خودشه...زن زیبا...وجهه اجتماعی خوب.

روبروی مامان ، لبه تخت نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامان بد کردی.

- می دونم.

اعتراف تلخی بود.

دلم می خواست فاصله را بردارم و در بر بگیرم.

قدمی سمتش برداشتم و دست هایم را گردش پیچیدم.

- مامان همه چیز تموم شده.

- مهراوه تموم نشده...عوض شده...بد شده.

- انتخاب خودش بود مامان...شما فقط راهو نشونش دادین...خودش انتخاب کرد.

- دوست داشتم خوشبخت باشه.

- می دونم مامان جان.

کمی اشک ریخت.

حرف زد.

غر زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و آخر هم به آشفتگی اتاقم بند کرد و بی نصیبم نگذاشت و رفت پی بابای عزیزم که صدایش زده بود.

من هم سعی کردم به سر و وضعم سامانی دهم برای ملاقات با رحمان.

ماهور گفته بود همراهش به تهران آمده است پی مریم.

گفته بود رحمان پا به جفت برای بازگرداندن مریم ایستاده است.

گفته بود رحمان می خواهد شخصا با من صحبت کند.

نمی دانستم ته این ماجرا چه می شود.

اما از این حد جوش و خروش رحمان راضی بودم.

رحمان تا به حال خیالش از بابت داشتن مریم راحت بود.

کاری نمی کرد.

تلاشی نداشت.

حرفی نمی زد.

و این شوک برای حالش خوب بود.

اصلا مردم حالتشان است.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا از دست ندهند نمی فهمند.

نمی فهمند این از دست داده چقدر مهم بوده است.

نفهم می مانند و می مانند و می مانند.

آنقدر نفهم می مانند که از دست می دهند.

و وقتی به خود می آیند که می بینند از دردی به خود می پیچند که عجیب درد است.

ترس درد تنهایی ، عجیب درد است.

سر میز صبحانه هنوز مامان پکر بود.

بابا با چشم و ابرو درباره حال مامان پرسید و من شانه بالا انداختم.

بابای دوست داشتنی من بسیار وابسته مامان بود و غم مامان را نمی توانست ذره ای تحمل کند.

مامان – خوبم.

رو به بابا گفت و من از این که هوای هم را داشتند لذت بردم.

بابا – امروز برنامت چیه محیا جان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- ماهور اومده کمی برای کاروانسرا خرید کنیم...رحمان رو هم باید ببینم.

مامان – رحمان اومده؟...چرا نمیگی به من؟...چرا مریم و رحمان جدا جدا اومدن اصلا؟

- مامان جان...

مامان – حالا نمی خوای به ما موضوع رو بگی...نگو...ولی واسه شام همه رو دعوت کن.

- چشم.

شاید این مهمانی حال مامان را کمی بهتر می کرد.

******

[۱۸:۰۴ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

#۵۸

قاشق را میان فنجان نسکافه ام چرخاندم.

رحمان هنوز حرف نزده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز هم دستش را مشت کرده به دهانش چسبانده بود.

و هنوز هم سخت در فکر بود.

ماهور – رحمان...

انگار ماهور از یک خواب عمیق پرانده باشدش نگاهش کرد.

رحمان – چی؟

ماهور – چته تو ؟...گفتی محیا رو راضی کنم بیاد اینجا فقط به یه نقطه خیره بشی؟

رحمان نگاهش را سمت من چرخاند.

رحمان – کجاست؟

- چه اعجب یادت اومد بپرسی.

رحمان – زخم نزن...کجاست؟

- هتل.

رحمان – حالش خوبه؟

- تو چی فک می کنی؟...باید خوب باشه؟

رحمان – محیا می خوام ببینمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون نمی خواد ببینتت.

رحمان – خواهش می کنم محیا.

نگاهش کردم.

این استیصال و این رنج را دوست داشتم.

باید زجر می کشید.

حقش بود.

- امروز رو نمی تونم بهت قول بدم...باید باهاش صحبت کنم...شب فقط بیا خونه ما که ببینیش...این محبت رو می تونم بهت بکنم.

چشم هایش برق زد.

جلوی لبخند لعنتی ام را گرفتم.

این مرد واقعا مریمش را دوست داشت.

ماهور – خب داداش...پس من و محیا بریم پی کارامون...شب می بینمت.

رحمان سری تکان داد و من دوشادوش ماهور از کافی شاپ بیرون رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت فرمان نشستم و ماهور کنارم نشست.

در آن ماشین کوچک و درب و داغانم آنقدر مضحک نشسته بود ، که نمی شد نخندید.

- میگن از عرش به فرش رسیده...مصداق منه.

- خیلی هم خوبه...ماشینم به این نازنینی.

از این حرفم خودم هم به خنده افتاد چه رسد به او.

صدای موزیک را که بیشتر کرد ، محسن چاوشی سکوت راه را میان ما شکست.

تو این فکر بودم که با هر بهونه♫

یه بار آسمون و بیارم تو خونه♫

حواسم نبود که به تو فکر کردن خود آسمونه♫

خود آسمونه♫

نمی دانم چرا میان این روزها فقط به ماهور فکر می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور مرکز ثقل افکار من شده بود.

تو دنیای سردم به تو فکر کردم♫

که عطرت میاد و بپیچه تو باغچه ♫

بیا باز بخندیم تا باز خنده هات و مثل شمعدونی بذارم رو تاقچه♫

این روزها تمام هم و غمم خوشحالی ماهور بود.

به تو فکر کردم به تو آره آره♫

به تو فکر کردم که بارون بباره♫

به تو فکر کردم دوباره دوباره♫

به تو فکر کردن عجب حالی داره♫

ماهور آمده بود درست میان افکار من نشسته بود.

افکار که هیچ...

رمان بازار
romanbazar.ir

آمده بود میان زندگی ام بساطش را پهن کرده بود.

تو و خاک گلدون با هم قوم خویش اید♫

من و باد و بارون رفیق صمیمی♫

از این برکه باید یه دریا بسازیم♫

یه دریا به عمق یه عشق قدیمی♫

دوست داشتم با تموم وجودم♫

ماهور را با تمام وجودم دوست داشتم.

ماهور را به اندازه خودش دوست داشتم.

ماهور را ماهورانه دوست داشتم.

عزیزم هنوزم تو رو دوست دارم♫

الهی همیشه کنار تو باشم♫

الهی همیشه بمونی کنارم♫

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش باز از دستم نرود.

این بار تنهایی مرا از پا خواهد انداخت.

به تو فکر کردم به تو آره آره🎶

به تو فکر کردم که بارون بباره🎶

به تو فکر کردم دوباره دوباره🎶

به تو فکر کردن عجب حالی داره🎶

****

قالیچه های دستبافتی که با ماهور به خاطرشان حسابی دعوا راه انداخته بودم ، مشعوفم کرده بودند.

آخر هم حرف من شد.

اصلا کاش مردها در این امور نظر نمی دادند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور خان تفاوت آبی فیروزه ای و آبی زنگاری را متوجه هم نمی شد آن وقت دلش می خواست من بگذارم بین این همه طرح زیبا طرحی که باب میل اوست ، انتخابمان شود.

نمی شد هم خرده گرفت ، بیچاره ذاتا کج سلیقه بود.

- حداقل بیا این سماور مسی رو بخریم.

عصبی ایستادم و پوفی کشیدم و گفتم : بخریم بذارم رو سر تو؟

سری به تاسف برایم تکان داد و جلوتر راه افتاد.

الان قهر کرده بود؟

جدیدا چه نازش هم زیاد شده بود.

از این اخلاق ها نداشت.

- ماهور؟

به سمتم برگشت.

- قهری؟

- نه.

- از این نه کاملا مشخصه....چرا اینقدر نازدار شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی لبخند زد.

پسرک دیوانه روانی ، چه خوب هم لبخند می زد.

- آدم وقتی یه نازکش نازی مثه تو داشته باشه هی دلش میخواد چپ و راست ناز کنه.

کیسه خرید را با تمام قوا به بازویش کوبیدم و راه افتادم.

دنبالم راه افتاده بود و دستم می انداخت.

اصلا اشتباه کردم ، این خنده هایش اصلا هم خوب نبود.

به هر حال آنقدر برایم خندید و آنقدر آن روز خوب بود که هیچ چیز نمی توانست حالم را بد کند ، حتی شبی که در پیش رو داشتیم.

******

[۱۸:۰۵ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۵۹#

شمسی جان موهایم را می بافت.

این عادت را از همان کودکی من داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهربان که تا قبل از ازدواجش موهایش همیشه کوتاه بودند ، مهراوه هم که بیزار بود از این که کسی دست به موهایش بزند ، پس ناگزیر من می ماندم و دست های مهربان شمسی جانم.

بیچاره شمسی جانم آرزوی دختر به دلش مانده بود.

آن سالی که ماهور موهایش را گذاشت بلند شود ، مسخره اش می کرده ام که حتما می خواهد دل شمسی جان را شاد کند.

- حیف تو...حیف پسرم...چقدر عاشقت بود بچم.

لبخند تلخی زدم.

گفته بودم که نمی گذارم امروزم را هیچ چیز خراب کند.

- محیا یه چیز ازت بخوام بهم نه نمیگی؟

- تجربه ثابت کرده تا نشنوم نباید قبول کنم...باز مامان برام خواستگار پیدا کرده؟

- محیا جان تو هنوز جوونی.

- می دونم جوونم...می دونم تنهایی فقط واسه خداست...همه اینا رو می دونم شمسی جون...ولی می دونی؟...اگه یه روزی حس کردم از این زندگی که برای خودم ساختم خسته ام خودم یه فکری می

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم...از من گذشته نگرانی بقیه...از من گذشته که ذوق کنم واسه خواستگار...من ذوقامو پونزده سالگی تو نطفه خفه کردم...می خوام آرامش داشته باشم...الان کنار بی بی و ماهور تو اون باغ و کاروانسرا آرامش دارم.

روی موهایم را بوسید.

گاهی فکر می کنم از همه ما بیشتر شمسی جانم سوخت و دم نزد.

ماهور – محیا یه لحظه میشه بیای؟

سنگین نگاه مهراوه و ماهان را دوست نداشتم.

کنار ماهور نشستم و ماهور اشاره به رحمان کرد.

بیچاره بدبخت مفلوک ، مریم بی خیال را طوری نگاه می کرد انگار مریم را تا به حال ندیده است.

به خنده افتادم و ماهور لبخند زد.

از جایم برخاستم و سمت مریم رفتم.

از همان ابتدای شب از مریم فرار کرده بودم تا به جانم غر نزند.

مریم ابرویی به دیدنم بالا انداخت و گفت : چرا نگفتی رحمان اینجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آدم که آمار مهموناشو به همه نمیده.

مطمئنا در جایی خلوت بودیم ری اکشنش از لبخندی تصنعی کمی بیشتر بود.

- مریم میشه کمی منطقی باشی؟...باهاش حرف بزن...خواهش می کنم.

- نمی تونم.

- می تونی...نمی خوای....داری لج می کنی.

- مطمئنا میخواد دروغای تکراریشو به ریشم ببنده.

- مریم...

- الان هم می تونم شرط ببندم بی بی فرستادتش پی من.

- نه به خدا...اگه بدونی چه حالیه...داره آتیش می گیره.

- من باور نمی کنم...جایی برای باور من نذاشته...طرفشو نگیر...وقتی همه چیزو می دونی طرفشو نگیر.

دست مریم را گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من باورش می کنم...مردی رو که از همون اومدنش فقط تو رو با حسرت نگاه کرده رو باور می کنم...نگاهشو باور می کنم.

مریم دستم را پس زد و سمت راهروی منتهی به سرویس بهداشتی پا تند کرد.

رحمان به مسر رفتنش با غصه خیره بود.

درون آشپزخانه ، مامان دست تنها ایستاده بود.

به اجبار فرستادمش بیرون.

مهربان هم امشب نبود.

در خانه عمه دورهمی داشتند.

باید از این که خدا این فرصت را به مریم و رحمان داده است ، متشکر می بودم.

- کمک نمی خوای؟

لبخندی به ماهور زدم و گفتم : نه...مامان همه کارا رو کرده.

روی صندلی نشست و شکلاتی از میان ظرف پیش رویش برداشت.

- تا کی اینجا می مونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- تا وقتی مریم بخواد بمونه.

- من باید فردا برم...همرام بیا...بذار مشکلشونو خودشون حل کنن...مطمئنا تنها بهتر به نتیجه می رسن.

- اما...

- اما نداره محیا...تو اونجا زندگی داری...من بدون تو نمی تونم.

دقیقا چه چیز را نمی توانست.؟

گرداندن کاروانسرا که برای او هیچ کاری نداشت.

- شب بهت پیام میدم.

- من شب خوابم...چون صبح باید بیام دنبال تو بریم ترمینال.

لعنتی زورگو هم شده بود.

- پررو.

شانه بالا انداخت و شکلات دیگری برداشت.

سیب زمینی ها را میان تابه ریختم و گفتم : ماهور خدایی نمی تونم مریمو تنها بذار.

- حرف گوش کن باش...ضرر نمی کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ام گرفت.

مردک با تمام قوا عزمش را برای پررویی جزم کرده بود.

- حالا شد...آفرین...همیشه بخند.

شدت خنده ام که بالاتر رفت ، مهراوه وارد آشپزخانه شد.

سعی کردم کمی خودم را جمع و جور کنم.

- همیشه به خنده...

چشم هایش کلامش را رد می کردند.

این زن عجیب از من متنفر شده بود.

بگذار متنفر باشد.

یک عمر برای چیزهایی که داشت جنگیدم ، ولی او خواست و راحت از دستشان داد.

دیگر برایم آنقدر ها مهم بود.

- چیزی می خواستی می گفتی برات می آوردم.

پوزخندی زد و دست به پشتی صندلی ماهور بند کرد.

- مزاحم شدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به دستش بود.

کمی عصبی شده بودم.

می خواست چه چیز را ثابت کند؟

ماهور که از جایش برخاست نفسم راحت تر بالا آمد.

- محیا جان بیرون منتظرتم.

سری تکان دادم.

خوب می کرد که می رفت.

باید از مهراوه دور می بود.

مهراوه خطرناک بود.

می خواست زندگی همه را به خطر بیندازد.

ماهور که رفت دست هایم را به کابینت پشت سرم بند کردم و خیره مهراوه شدم.

حالا پوزخند من بود که مهراوه را آزار می داد.

- از این که باهام یه جا باشه فراریه...هنوز هم...

رمان بازار
romanbazar.ir

[۱۸:۰۵ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

از ادامه جمله ای که می خواست بگوید بیزار بودم.

- هنوز هم حالش ازت به هم می خوره.

باید می فهمید.

باید حد خودش را می شناسخت.

او متاهل بود.

باردار بود.

لعنتی...

او اصلا شبیه خواهر من نبود.

با نفرت از آشپزخانه خارج شد و من به سیب زمینی های میان تابه خیره شدم.

روزم را توانسته بود یک تنه به گند بکشد.

******

[۱۸:۰۵ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

رمان بازار
romanbazar.ir

#۶۰

بعد از شام همه در حیاط خانه جمع شده بودند.

مریم خودش را با حرف زدن با مامان و شمسی جان سرگرم کرده بود.

مهراوه هم تنگ ماهان نشسته بود و یک چیزهایی دم گوشش می گفت.

ماهور از همه دورتر لبه حوض نشسته بود.

دو فنجان چای از میان سینی برداشتم و کنارش نشستم.

فنجان چای را با لبخند از دستم گرفت.

بابا از آن سمت به من لبخندی زد.

همیشه از این که همه ماهور را مقصر همه چیز می دانستند ، شاکی بود.

- ممنون.

- خواهش می کنم.

مشغول چایش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین چند ماه پیش بود که در حیاط همین خانه سیگار دود می کرد و با من غریبه بود.

انگار ، چقدر زمان گذشته است.

به رحمان نگاه کردم.

مثلا مشغول تخته بازی کردن با بابا بود ولی در واقع داشت مریم را رصد می کرد.

با ماهور به حالتش خندیدیم.

محمدجواد خان – ماهور؟

ماهور کمی شوکه پدرش را نگاه کرد.

انتظار مخاطب پدرش شدن را خیلی وقت بود که نداشت.

بیچاره ماهورم.

ماهور – بـله؟

محمدجوادخان – می خوام مدیریت هتلو دست بگیری.

نگاهم آنی به سمت ماهان که از شدت عصبانیت سرخ شده بود برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت ماهور هم این میان چیز عجیبی بود.

هتل را ماهور با تمام جانش ساخته بود.

با تمام سلول به سلول تنش برای هتل جان کنده بود.

پیشنهاد رویایی بی حدی برای ماهور بود.

پیشنهادی رویایی برای ماهور و خوفناک برای من.

ماهور را از من می گرفتند.

من می ماندم و بی بی و کاروانسرای بی ماهور.

من می ماندم و موتور سیکلت بی راننده.

من می ماندم و تنهایی و تنهایی.

ماهور به من نگاه کرد.

با لبخند به من نگاه کرد.

با لبخندی که جانم را می خراشید.

بغضم را بیشتر می کرد.

با همان لبخند لعنتی زیادی خوبش نگاهم می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور – شاید بتونم بهتون در روند بهبود هتل کمک کنم ، اما من و محیا کاروانسرای خودمون رو داریم.

چشم هایم را اشک تر کرد.

گفت خودمان.

کاروانسرای خودمان.

کارونسرا را به هتلی که جوانی اش را برایش گذاشت ترجیح داد.

من را به همه ترجیح داد.

من را تنها نگذاشت.

محمدجوادخان – چرا؟...محیا هم بر می گرده.

ماهور – من و محیا تصمیممون رو خیلی وقته گرفتیم...من برای هتل کم نمیذارم...چون برای پدرمه...ولی ما زندگی خودمون رو داریم.

آه از این جمع هایی که می بست.

که تنها نمی گذاشت.

که پا به جفت می ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد آمده بود که تمام سال های نبودنش را جیران کند.

محمدجواد خان – به انتخابتون احترام میذارم...ولی به من قول دادی ماهور.

ماهور – حتما.

روزم را از نو ، ماهورم ساخت.

دیگر مهم نبود ، ماهان با محمدجواد خان بحث سختی داشت.

دیگر مهم نبود ، مهراوه به حالت قهر و بی خداحفاظی رفت سمت ماشینشان.

دیگر مهم نبود ، که مامان پی نازدانه اش نرفت.

دیگر مهم نبود ، که چرا محمدجواد خان چنین کرد.

دیگر هیچ چیز جز حال من که امشب عجیب خوش بود ، مهم نبود.

****

[۱۸:۰۶ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

#۶۱

رمان بازار
romanbazar.ir

از ابتدای سفرمان خوابیده بود.

بی حوصله از شیشه اتوبوس به جاده خیره بودم.

اصلا این مردک خنگ را من به چه امیدی ، امید زندگی خود کرده بودم؟

نفسی عمیقی کشیدم و نگاهم به اسکرین گوشی ام خورد.

مریم باز هم فحشی فرستاده بود.

مثل این که رحمان از صبح در لابی هتل نشسته بود تا مریم بیاید و با هم حرف بزنند.

البته این همه شعور از رحمان که می توانست پا به اتاق مریم بگذارد و نگذاشته بود هم خود جای تعجبی بس عظیم داشت.

- محیا؟

به ماهور خواب آلود و آن چشم های پف کرده اش نگاه کردم.

مردک خنگ ، خواب آلودش هم فوق العاده بود.

- چه اعجب...مِن بعد خواستی خواب به خواب بری منو همراه خودت راه نمیندازی تو جاده....گفته باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد.

با همان مدل آدم افکن های مخصوص خودش ، لبخند زد.

- من اینجا حوصلم سررفته ، اون وقت تو می خندی؟

دست میان موهای کوتاه شده اش کشید و کمی در جایش مرتب تر نشست و با همان لبخند لامذهبش خیره نگاهم کرد و گفت : خرجش این بود کنار گوشم با اون صدای داغونت یه دونه ماهور بگی که بیدار شم و حوصلت سر نره.

این چه حرفی است که این بشر دیوانه می زند؟

دلم نیامده بود که بیدارش کنم.

خاک بر سر من که دلم نیامده بود.

باید اصلا در خواب به وحشت می انداختمش.

- همون بهتره بخوابی.

رو سمت شیبشه اتوبوس کردم و او دستم را میان دستش گرفت و من رو به شیشه لبخند زدم.

همیشه گرمای دست هایش دوست داشتنی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- محیا؟

نگاهش کردم.

نگاهم می کرد.

با همان چشم های مهربان و دوست داشتنی.

- من الان خیلی خوشبختم.

لبخند به جان لب هایم چسبید.

- این که تو رو کنارم دارم...هستی...پام وایسادی...پشتمو خالی نکردی...این که یکی تو دنیا هست منو به همه ترجیح میده...خوشبختی همینه دیگه نه؟

حرفی برای پاسخ حرف هایش نداشتم.

این پسرک دوست داشتنیِ من حرف شنیدن نمی خواست ، حرف زدن می خواست.

- یه وقتایی با خودم میگم...اگه یه روز بری...نباشی...دوباره من بمونم و بی کسی...دوباره من بمونم و یه مشت خاطره داغون و اعصاب خرد کن...چی به سرم میاد تهش محیا؟...اگه بری چی به سرم میاد؟

دستش را نرم فشردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من با این دست ها عجین بودم.

سر به شانه ام تکیه داد.

شده بود ماهور آسیب پذیر طفلکی من.

- ماهور...من هستم...تا هر وقت تو بخوای.

دستم را محکم تر فشرد و هیچ نگفت.

این مردِ دوست داشتنی ، یک حال غریبی بود.

******

دستی رو چروک ملحفه کشیدم و بی بی را با اعصابی خراب نگاه کردم.

- بی بی من آخه چه خبری می تونم از این دوتا داشته باشم؟...مریم که قهر کرده باهام ، جواب تلفنمو نمیده...اون رحمان خان شما هم که دیوونه بود ، دیوونه تر شد...حالا شما به جای ناهار درست کردن برا دوتا نوه خسته و مونده ات راه افتادی اینجا پی من که از این دوتا الک و دولک خبر بگیری؟

بی بی چشم غره ای رفت و گفت : خدا نکنه کار آدم پیش شماها گیر کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم قهر کرده مرا جا گذاشت ، رفت.

یعنی اگر دست من به این رحمان بی عرضه می رسید ، چنان دماری از روزگارش در می آوردم که حالیش شود زن داری چطوری هاست.

دست به گوشی ام بردم و برای بار هزارم شماره مریم را گرفتم که بوق اول نخورده جواب داد.

- هان چیه؟

- مریم...

- مریم و درد بی درمون...منو با این دیوونه روانی مذخرف تهرون تنها گذاشتی رفتی پی ماهور جونت که چی بشه؟

- من فقط خواستم به شما دوتا فرصت بدم.

- فرصت بخوره تو سرم...بین هیچکس برام آبرو نذاشته...از صبح میاد تو لابی میشینه...رفته یه اتاق هم تنگ اتاق من گرفته.

خنده ام گرفت.

- آره بخند...این نونیه که شماها تو دامن من گذاشتین...به خدا محیا این پسره دیوونه شده...دیروز تو راهرو هتل گیرم انداخته میگه...

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر نقل قول کلام عاشقانه رحمان بودم که مریم آرزوهایم را با یک اردنگی جانانه از میان افکارم پس زد.

- میگه....چرا تو اینقدر جدیدا رژت پررنگه...برگشته میگه حق نداری دیگه اصلا رژ بزنی بیرون میای از اتاق.

ار خنده روی تخت افتادم.

این رحمان بیچاره هم چقدر خنگ تشریف داشت و ما نمی داسنتیم.

باید یک تماسی با این سمبُل شعور در روابط احساسی می گرفتم تا ملتفتش میک.

- نخند...به خدا می بینی؟...مثلا اومده از دلم دربیاره.

سعی کردم بر خنده ای که رفته رفته بیشتر می شد ، مسلط شوم.

- دوستت داره به خدا...وگرنه رحمان به این ماستی غیرتی شدنش کجا بوده تا حالا.

- بخوره تو سرش...دو روزه اینجا ور دلم تمرگیده یه دونه پیام عاشقونه نداده...همش میخواد منو ببینه...خب ببینه و بشینه حرفاش هم بزنه که ته ته با احساس بودنش اینه که با اون غبغب بادکردش میگه....مریم تو برای من همسر ایده آلی هسی...من می شناسمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی رحمان یک تنه و با تمام قوا معنای کلمه خاک بر سر را به دوش می کشید.

کمی به مریم دلداری دادم و بعد از قطع تماس باز هم به خنده افتادم.

- همیشه بخندی.

به ماهور که به قاب در تکیه داده بود نگاه کردم.

[۲۲,۰۴,۱۹Dariche, ۱۸:۰۶]

مردک خوش ژست هم بود.

- وای ماهور...اگه بدونی....

- می دونم...رحمان خان از سوتیشون تعریف کردن.

- وای ماهور چقدر خندیدم من.

به این حرفم لبخندی زد.

- صدای خنده های قشنگنت منو اینجا کشوند.

این مرد چقدر خوب حرف می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر آدم حس خوب کنارش پیدا می کرد.

چقدر کامل بود.

چقدر حیف بود.

- می دونم خوش تیپم محیا جون...واجب نیست با چشات قورتم بدی حالا.

اصلا من در تمام مراحل زندگیم زود قضاوت کردم.

این مرد یک فقره خنگ بیشتر نبود.

*****

[۱۸:۰۶ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۶۲#

تمام یک ساعتی که با رحمان صحبت می کردم مثل این بود که آب در هاون کوبیده باشم.

حرف خودش را می زد.

می گفت مریم باید بازگردد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می گفت من مریم را راضی کنم.

مردک حالیش نبود مریم فقط او را طلب می کند.

مریم نیاز دارد خود رحمان به دور از هر کسی تنها و مردانه دلش را به دست بیاورد.

این رحمان هم نمی فهمید.

اصلا یک سعی وافری در نفهمیدن داشت.

کتاب را بستم و عصبی دستی به پشانیم کشیدم.

مریم و رحمان قدر نمی دانستند.

نمی فهمیدند این عمری است که می گذرد.

دارد این عمرشان بی هم می گذرد.

- محیا؟

با صدای ماهور کمی در جایم تکان خوردم.

احتمال اینکه تا این موقع شب بیدار باشد را نمی دادم.

روبرویم روی صندلی نشست.

- چرا بیداری تا حالا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- داشتم کتاب می خوندم.

- از پنجره داشتم نگات می کردم...تنها کاری که نمی کردی همین کتاب خوندن بود.

جوابی به استیضاح کلامش ندادم.

- محیا؟

نگاهش کردم.

روی میز به سمت من خم شده بود.

نگاهش مهربان بود.

نگاهش می خواست مرا آرام کند.

- فکرم درگیره.

- درگیر چی؟

- درگیر مریم ، درگیر رحمان ، درگیر خودم....اصلا نمی دونم به چی فکر می کنم.

- به من فکر کن.

نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ردی از شوخی نه در کلامش بود نه در نگاهش.

این پسر را هم یک چیزی می شد.

- به چیت فکر کنم؟

به پشتی صندلی اش تکیه زد.

مردک لعنتی باز هم از همان لبخندهای خانه خراب کن روانه ام کرد و گفت : به همه چیزم...به ماهوری که جلوته.

- دیوانه.

این بار لبخندش به پورزخند تبدیل شد.

- آره جدیدا خیلی دیوونه شدم...به یه چیزایی فکر می کنم که نباید...یه سری چیزا که حقم نیست...که نمیشه...که هر چی جون هم بابتش بکنم به دستم نمی رسه.

نمی فهمیدم چه می گوید.

آنقدرها هم ذهنم درگیر بود ، که نمی توانستم حتی به گفته هایش فکر هم کنم.

- حوصله معما ندارم ماهور.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست روی دستم گذاشت.

نگاهم به انگشت هایش نشست.

- بذار معما بمونه...معما که حل بشه همه چیز تموم میشه...نمیخوام تموم بشه...من به این حدش هم راضیم.

- ماهور؟

من واقعا نمی فهمیدم.

این حرف ها...

این لحن...

این چشم های نمناک...

من هیچ وقت ماهورم را این گونه ندیده بودم.

من هیچ وقت ماهورم را اینگونه نشنیده بودم.

ماهور برای من معما نبود.

ماهور کف دست من بود.

همینقدر آشنا...

همینقدر به تن وابسته.

رمان بازار
romanbazar.ir

من این ماهور را نمی توانستم درک کنم.

از کنارم رفت.

با شانه های افتاده رفت.

با دست های در جیبش رفت.

[۱۸:۱۷ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۶۳#

مریم بازگشته بود.

رحمان را در تهران جا گذاشته بود و آمده بود.

می دانستم ماهور دهان لق مطمئنا خبر آمدن مریم را به رحمان می رساند.

روبروی مریم نشسته بودم و به چشم هایش که کمی از روزهای گذشته شاداب تر بود نگاه می کردم.

انگار اصرارهای رحمان و پیگیری هایش خیلی هم بی ثمر نبود.

- چطور شد برگشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه ای بالا انداخت و دست هایش را گرد زانوهایش انداخت.

- خسته شدم.

- از ناز و قربونای رحمان؟

- نه...از نقش بازی کردنش.

- چرا بهش اعتماد نمی کنی؟

- من خیلی سعی کردم اعتماد کنم...چندسال صبر کردم...ولی خب...تهش شد این که من دیگه نمی تونم یه لحظه هم به این فکر کنم که شوهرم چشمش پاکه...دنبال ناموس مردم نیست.

- مریم ناحق نگو.

- ناحق تو نظر تو چیه؟....چرا باید عکس خواهر تو که از قضا معشوقه سالای جووونی شوهرمه تو خونه من باشه؟

- فراموش کرده بود مریم.

- فراموش کرده بود...دل نکنده بود.

- از این حرفای فلسفی نزن تو رو جدت.

- هیچ کدوم درکم نمی کنین.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چون وقتی از بیرون به شما دوتا نگاه می کنیم می فهمیم که فقط اسیر لجبازی شدین.

- اعتماد یه زن وقتی می شکنه دیگه می شکنه.

- چرا نمی خوای یه اعتماد جدید بسازی؟...چرا نمی خوای بهش گوش بدی؟

- مگه اون میخواد حرف بزنه؟...اون فقط میخواد منو برگردونه تا واسه بی بی یه نوه خوشگل بیارم.

- به خدا داری ناحق میگی مریم.

- همه حقمو ناحق کردن...یبار هم من ناحق کنم...چی میشه؟

رحمان و مریم عین هم بودند.

هر دو لجباز...

هر دو دیوانه...

و هردو آدم را به مرز جنون رسان...

- مریم من واسه آخرین بار میگم...انتخاب با توئه...رحمان هزارتا ایراد داره...هزارتا خوبی...ولی نمی تونی قاطی بدیاش این انگو بهش بچسبونی که دوستت نداره...که اگه نداشت این همه وقت بی بی رو

رمان بازار
romanbazar.ir

که به جونش وصله رو ول نمی کرد بیاد دنبال تو تهرون...رحمان بد عالم هم که باشه باز تورو دست داره...چون خیلی وقته اومدی تو زندگیش...تو قلبش...جای همه گذشته خالیشو پر کردی...بدون تو نمی تونه...اینو منی بهت میگم که می شناسمش.

چشم هایش تر شده بود.

حق داشت خب.

رحمان قلب مریم را شکسته بود.

- مریم یه فرصت بده..به رحمان نه...به خودت فرصت بده...شما بدون هم نابود میشین.

وقتی تنهایش می گذاشتم به هق هق افتاده بود.

باید تنها می بود.

باید فکر می کرد.

باید با خودش کنار می آمد.

هنوز فرصت داشت.

می توانست درستش کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

می توانست...

****

دوباره همان گروه به رهبری همان آقایی که روی مخ ماهور بود به کاروانسرا آمده بودند.

میترا هم بود.

همانطور آرام و همانطور گوشه گیر.

نمی دانم دردش چه بود.

اما به هرحال وصله ناجور شور و هیجان اطرافیاتنش بود.

ماهور از ابتدای آمدن آقای مذکور چنان اخم هایشان به هم پیوند خورده بود،که انگار من مقصرم که مردک آمده است.

من هم وقعی به این اخم ها و بی محلی هایش نمی گذاشتم.

تمام ذهنم این روزها مختص مریم بود و گاهی این میان میترا هم معمای ذهنم می شد.

این که می آمد و گوشه ای در حیاط میانی کاروانسرا می نشست و سیگار دود می کرد و به جایی خیره می شد که هیچ چیز برای دیدن نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

این که حرف نمی زد و غذایی نمی خورد.

این که تمام مدت هیچ همراهی با دوستانش نداشت.

این که کسی هم کاری به کارش نداشت.

و فقط آقای مذکور گاهی از دور خیره اش می شد.

تمام این ها کنجکاوی بی نهایتم را برانگیخته بود.

- محیا.

به ماهور و اخم هایش نگاه کردم.

این مرد با اخم هم دوست داشتنی ترین موجود دنیا تلقی می شد.

- بله؟

- این فاکتورا رو یه نگاهی بنداز ببین چرا نمی خونه حساب کتابا.

عصبی بود.

از چه را واقعا نمی دانستم.

ناراحتی اش دامنه وسیع تری نسبت به مرد مذکور داشت.

- ماهور؟

- جان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- چیزی شده؟

به چشم هایم خیره شد.

چشم هایش درد داشت.

چشم های دوست داشتنی من افکنش درد داشت.

عزیزِجانم درد داشت.

- ماهور؟

از خیره ماندن به چشم هایم دست برداشت و قدمی عقب گذاشت و دست میان موهایش برد و گفت : من باید برم بیرون.

و رفت.

این دیوانگی های اخیرش شدیدا حواسم را از تمام دل مشغولی هایم پرت می کرد.

ماهور هیچ وقت آنقدرها که این روزها برایم معما شده بود از من دور نبود تا نتواند حرف دلش را بزند.

حتی در آن سه سال دوری هم حرف نگفته ای از چشم های هم نداشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط سدی به وسعت اسم همسرش و خیانت مهراوه میانمان حضور داشت.

مریم که سمتم آمد سعی کردم فکرم را منحرف کنم.

اما مگر می شد؟

- محیا این ملحفه ها چرا لک دارن؟

همراهش شدم تا ملحفه ها را ببینم.

ماهور چرا دردش را به من نمی گفت؟

- ببین...فک کنم باید مواد شوینده رو عوض کنیم...من زیاد راضی نیستم.

نگاهم به لک بسیار کمرنگ ملحفه بود.

باید شوینده را عوض می کردیم.

باید با ماهور شوینده را عوض می کردیم ، بعد وقتی با هم بودیم من از مشکلش می پرسیدم.

خب اگر می خواست بگوید که خودش می آمد می گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۱۸:۱۷ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

شاید اصلا به من مربوط هم نمی شد.

من و ماهور که این حرف ها را با هم نداشتیم.

- حالا من یه لیستی نوشتم این ماه بده ماهور طبق اون خرید کنه.

خودم هم می رفتم.

باید حواسم به خریدها می بود.

باید حواسم به ماهورم می بود.

ماهور من چرا اینگونه شده بود آخر؟

- محیا؟

مریم را نگاه کردم.

- کجایی؟

لبخندی دستپاچه زدم.

- همین جام...داشتم فکر می کردم باید حتما شوینده ها رو عوض کنیم...مایع دسشویی هم زیاد خوب نیست.

باید با ماهور می رفتم همه چیز را عوض می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور غمگین را هم عوض می کردم.

شادش می کردم.

****

[۱۸:۱۸ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۶۴#

ماهور نیامده بود.

تلفنم را هم پاسخ نگفته بود.

میان باغ ایستاده بودم.

بی بی را به دروغ اینکه ماهور امشب را در کاروانسرا سر می کند فرستاده بودم بخوابد.

داشتم از بی خبری عزیزترینم می مردم.

این مرد فکر نداشت.

مرا آخر می کشت.

به خدا که مرا آخر می کشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر داشت اشکم در می آمد.

اگر اتفاقی برایش افتاده بود چه؟

اگر...

صدای حرکت موتور سیکلتش چشم هایم را به ورودی باغ کشاند.

با تمام قوا سمت درب باغ دویدم.

موتور سیکلت را پاک کرد.

کلاه کاسکتش را از سر برداشت.

موهایش به هم ریخته بود.

و من با چشم هایم تمام قامتش را می بلعیدم.

این مرد سالم بود.

اما قلب من ریتمش متفاوت شده بود.

قلب من داشت می ایستاد از درد ترسی که وسواس گونه گریبانم را گرفته بود.

اشک هایم می چکید.

چکیدن که نه ، این اشک ها روی گونه هایم شره کرده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

من یک نیمه روز را بی خبر از عزیزم گذرانده بودم.

نگاه ماهور بهت زده به صورت من بود.

قدم هایش سریعا فاصله بینمان را پر کرد.

بازوهایم را اسیر دست هایش کرد و با صدایی که می لرزید...

با چشم هایی که به اندازه چشم های من آمادگی بارش داشتند....

با نگاهی که جای جای صورتم را می نگریست ، گفت : چراگریه می کنی؟

- کجا بودی؟

این جمله را آرام و در میان هق هایم گفتم.

اما جملات بعدیم همراه مشت هایی بود که جای جای تنش را هدف قرار داده بودند.

- کجا بودی بی شعور؟...کجا بودی؟...چرا تلفنتو جواب ندادی؟...من مردم...من...من مردم.

اشکم می ریختم.

هق می زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامم نمی کرد.

پا به پایم اشک می ریخت.

با آن چشم های لعنتی اش.

با آن چشم های دوست داشتنی اش فقط در سکوت همراه من اشک می ریخت.

لعنتی از خودش دفاع هم نمی کرد.

با شدت دست به چشم هایم کشیدم.

اشک هایی که همچنان می ریخت را عصبی پاک کردم.

خودم را عقب کشیدم.

دست هایش همراه با التماس چشم هایش از دست هایم کنده نشدند.

مرا جلو کشید.

میان دست هایش حبسم کرد.

پیشانی ام به شانه اش چسبید.

اشکم هایم خود به خود از تقلا افتاده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما از تری چشم هایش که به شانه ام سنجاق شده بودند ، می فهمیدم او هنوز اشک هایش را ترک نگفته است.

میان حسی جدید گیر افتاده بودم.

هیچ کس تا به کنون مرا این گونه در بر نگرفته بود.

هیچ کس اینقدر عاجزم نشده بود.

من هیچ وقت این حس را تجربه نکرده بودم.

من هیچ وقت ماهور را اینگونه نداشتم.

می دانستم اشتباه است.

این اشتباه داشت در مغزم آلارم می داد.

خودم را باز عقب کشیدم که باز نگذاشت.

- بمون...همین یه بار...فقط هیمن یه بار...قول میدم دیگه دلم نخواد...دلم که میخواد...اما قول میدم پا رو دلم بذارم...قول میدم...بمون...فقط همین یه بار برای من بمون.

داشت با دل من چه می کرد؟

با این دل بی دل من چه می کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با این دل که داشت می ریخت.

با این دل که داشت می سوخت.

با این دل که داشت می مرد.

اشتباه بود.

این تپیدن بدون ریتم این دل اشتباه بود.

این اشک هایی که به جان شانه ام می چسبید اشتباه بود.

به والله که اشتباه بود.

مرا کمی از خودش دور کرد.

با چشم های ترم به چشم های ترش می نگریستم.

- یه چیزو میگم...قول بده فردا یادت میره...قول میدی؟...قول میدی به خاطر این حرف ترکم نکنی؟

دستم را به لبش چسباندم.

هر چه بود را نمی خواستم بشنوم.

می ترسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می ترسیدم که تنها امید و انگیزه ام در زندگی را از بابت این حرف از دست بدهم.

- نگو...یادم نمیره.

سمت خانه دویدم.

باید می رفتم خودم را در اتاقم پتوپیچ می کردم.

باید می خوابیدم.

باید می خوابیدم.

باید می خوابیدم و فکر می کردم که تمام این لحظاتی که دلم را بی دل کرده بود فقط وهم و خیال بوده است.

*****

[۱۸:۱۹ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

#۶۵

چند روزی بود اطراف هم افتابی نمی شدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهور خودش را بیشتر به کارهای بیرون از کاروانسرا مشغول می کرد و من خودم را بند قسمت آشپزخانه و خدمات کرده بودم.

گروه ساکن کاروانسرا هم همچنان در حال گشت و گذار بودند و مسیترا همچنان تنها خودش را در کاروانسرا حبس می کرد و سیگار دود می کرد و سیگار دود می کرد.

آنقدر تمام ذهنم را ماهور تشکیل داده بود که دیگر مریم و میترا در این وانفسا جایی برای خودنمایی نداشتند.

با اعصابی خراب برگ های زرد گلدان های شمعدانی را جدا می کردم.

میترا مثل روزهای گذشته در حیاط نشسته بود.

به حجم سیگارهای سوخته زیر پایش خیره بود.

- میترا جان؟

از دنیایی که برای خودش ساخته بود بیرون کشیدمش.

با لبخندی دستپاچه نگاهم کرد.

- از کی اینجایی؟

- داشتم گلدونا رو سر و سامون می دادم....یه پنج دقیقه ای هست

رمان بازار
romanbazar.ir

- چند روزیه زیاد میزون نیستی.

از لفطی که در باره اوضاع این روزهایم به کار برده بود به خنده افتادم.

من مرده بودم.

میزان نبودن که برای یک لحظه ام بود.

کنارش نشستم.

این کاروانسرا انگار برای او هم عزیز بود.

- چرا با دوستات نمیری بگردی؟...میای اینجا فقط.

- چون حوصلشونو ندارم

- پس چرا باهاشون میای سفر؟

- چون مجبورم.

- کی مجبورت می کنه؟

- هومن.

- هومن کیه؟

- سرگروه اکیپ.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آهان...اون آقا...چرا مجبورت می کنه؟

- چون می دونه چاره دیگه ای ندارم

- چرا چاره ای نداری؟

- هومن پسردااییمه

- پس چرا زیاد صمیمی نیستین؟

- هومن از من بدش میاد.

- پس چرا مجبورت می کنه باهاش بیای؟

- چون می ترسه.

- از چی؟

- از این که فرار کنم.

- واسه چی فرار کنی؟

- چندسال پیش عاشق شدم...هومن فهمید...بلایی سرش آورد که از ایران رفت.

آن مرد مبادی آداب تا به این حد می توانست وحشتناک باشد؟

- پس چرا تو به حرفش گوش میدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- چون مجبور شدم زنش بشم.

بهتم زده بود.

این دختر و آن مرد مبادی آداب؟

مگر می شد؟

- میترا؟

لبخندی غمگین زد.

- هومن عاشقم نبود...فقط نمی خواست اسم کسی که به نامشه به نام کس دیگه ای بشه...وگرنه الان هم که مثلا شوهرمه نگاه هم بهم نمیندازه.

- چرا قبول کردی؟

- امیدی نداشتم...کسی که فکر می کردم عاشقمه جا گذاشت و با اولین تشر رفت...کاری از دستم بر نمی اومد...تو این چندسال سعی کردم برم تا حداقل یکیمون به این زندگی جهنمی تمومی بدیم ولی هومن نذاشت.

- دلیلش برای نگه داشتن این زندگی چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- عادت کرده باشم...عادت کرده بهم گیر بده...عادت کرده باشم و ازم متنفر باشه.

تو ازش متنفر نیستی؟-

نه...عادت کردم که وبال گردنش باشم...عادت کردم بیاد سرم غر بزنه...بهم بگه ازم متنفره...من این زندگی رو پذیرفتم.

- برای چیه باید این جهنم رو بپذیری؟

- عادت کردم...هر کسی به زندگیش عادت می کنه...زندگی یکی جهنمه...زندگی یکی بهشت...یکی به جهنم عادت می کنه...یکی به بهشت...بعضی وقتا یه نیروی محرک میاد عادتا رو به هم می ریزه...من نیروی محرکی ندارم...تو داری؟

حرفی برای گفتن نداشتم.

من هم به شرایطم عادت کرده بودم.

آنقدر عادت کرده بودم که از تغییری به بزرگی حال و هوای جدید ماهور می ترسیدم.

[۱۸:۱۹ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

رمان بازار
romanbazar.ir

#۶۶

سعی کرده بودیم دل بی بی را نشکنیم و سر یک میز قرار بگیریم و شام را با بی بی میل که نه ، زهرمار کنیم.

ماهور اخم داشت.

بی بی نگاهش بین ما رفت و آمد داشت.

من اما فقط به بشقابم خیره بودم و قاشق هایی که از محتویاتش چیزی نمی دانستم و بی جهت راهی دهانم می کردم.

بی بی – اتفاقی افتاده؟

– نه.

ماهور بالاخره نگاهم کرد.

بالاخره ماهور را نگاه کردم.

چشم های لعنتی ام از من فرمان نمی گرفتند.

ماهورشان را با جان دل خیره می نگریستند.

دلم خون شده بود.

حالم بی نهایت خراب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

من دلتنگ این چشم ها بودم.

این دلتنگی داشت مرا می کشت.

ماهور – اتفاقی نیوفتاده بی بی...فقط...

بی بی – فقط چی؟

ماهور – فقط خسته ایم.

بی بی قانع نشده بود.

عزیزکرده هایش را بیشتر از این حرف ها می شناخت.

- خونه چقدر بدون مریم سوت و کوره.

با این حرف خواستم مسیر صحبت و فکرمان را منحرف کنم.

بی بی با لبخندی که معلوم بود از اثرات غنج رفتن دلش باشد ، گفت : فرستادمش با رحمانم برن یه کم بچرخن.

- بچرخن؟...به من نگفت.

بی بی – خودش هم خبر نداشت...رحمانم اومد دستشو گرفت برد.

- رحمان اومد دستشو گرفت بردش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی بی – یه کم البته بحث کردنا...ولی همش نازه...من می دونم که...وگرنه کی بهتر از رحمانم؟

- بی بی...

بی بی – بی بی و حناق...هی پر به پر مریم نده تو هم.

- بی بی زوری که نمیشه.

بی بی – مریمو خودم بزرگ کردم...اگه قد نخود می دونستم دلش به رحمانم نیست نمی رفتم پِیش...رحمان یه خبطی کرده شماها نمی گین چی کار کرده...ولی می دونم جونشه و این مریم بلا گرفته.

- بی بی ناراحت نشیا...پسرتون راه و رسم زن داری بلد نیست.

بی بی – بلده...شماها این وسط موش ندوئونین بلده.

حالا دیگر ما شده بود موش دوان و رحمان جان بی بی مبرا از گناه.

ماهور – محیا شامت رو خوردی بیا اتاقم باید حساب و کتابا رو تموم کنیم.

الان چه گفت؟

گفت بروم اتاقش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

که چه شود؟

مگر می شد چند شب پیش را به این راحتی ها از فکر بیرون کرد؟

مگر می شد برگشت به دنیای قبل از آن شب؟

مگر می شد من بوی تنش را از خاطرم ببرم؟

تا جایی که راه داشت در آشپزخانه خودم را معطل کردم.

ظرف ها را شستم.

آشپزخانه را سر و سامان دادم.

اما خب بی بی جان پسر دوستمان آخر با کلی غری که به جانم چسباند ، مرا راهی اتاق عزیزدلش کرد.

تقه ای به در زدم و وارد شدم.

می خواستم درب را نبندم اما نگاهش دقیقا به دست معطل من بود.

درب را بستم.

روی کاناپه روبرویش نشستم.

بوی تنش در اتاق غوغای عظیمی به پا کرده بود.

نفس های عمیق می کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم ضربان می گرفت.

دست هایم به عرق می نشست.

- شدیم موش و گربه.

نگاهش نکردم.

- نگام نمی کنی؟

به سمتم متمایل شد.

دست هایم را از هم جدا کرد و به دست های خودش پیوند داد.

لرز به تنم نشسته بود.

دست هایم را به لب هایش رساند.

لرز تنم بیشتر شد.

دست هایم را بو کشید.

لرز به قلبم هم رسید.

دست هایم را به لب هایش چسباند.

این مرد داشت مرا می کشت.

دست هایم را روی لب هایش نگه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم های من از شدت اشک تار می دید.

- من بدون تو چطور می تونم زندگی کنم؟...چطور می تونم نفس بکشم...آخ محیا...آخ محیا...من داشتم خفه می شدم بدون چشمات...بدون دستات...من می میرم بی تو.

خواستم دست هایم را عقب بکشم.

اما مگر می گذاشت؟

- دریغ نکن...خودتو از من دریغ نکن...تو تنها چیز درستی هستی که خواستم...درست بمون...درست وسط زندگیم بمون.

داشت هذیان می گفت.

به والله که داشت هذیان می گفت.

هذیان می گفت و قلب من ریتم می گرفت.

هذیان می گفت و نفس من می رفت.

هذیان می گفت و جان من اسیر هذیانش می شد.

- محیا؟...نگام نمی کنی؟...منو نمی بینی؟...ببینم...منو ببین محیا...منی که دارم ویرون میشم رو ببین...منی که دارم جون میدم رو ببین.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک هایم روی گونه هایم ریخت.

اشک هایم که ریخت ، دیدمش.

- اشک نریز محیا...منو ببین...منی که دارم واسه نگات جون میدم رو ببین.

هق می زدم.

- میگم گریه نکن...باورم کن...به خدا از سر هوس نیست...به خدا ذره ذره تو تنم ریشه کردی...به جون بی بی اونقدر عمیق ریشه کردی که با هر تبری به جون این ریشه افتادم کنده نشد...به خدا از دلم کنده نمیشی...نمیخوام کنده شی...میخوام به گل بشینی...بمونی و به گل بشینی.

او هذیان می گفت ، قلب من تشنج می کرد.

او هذیان می گفت ، قلب من به مرگ می رسید.

من تحمل نداشتم.

اشتباهی که داشت جریان می گرفت را باید جلو گیری می کردم.

- ماهور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- جون دل ماهور؟...من می میرم وقتی اینقدر قشنگ میگی ماهور...تا به حال کسی به این قشنگی اسم من لعنتی رو صدا نزده...فقط تو میگی....فقط تو اینقدر قشنگ میگی...اصلا تو هرکاری کنی قشنگه.

من می مردم.

من امشب می مردم.

- ماهور خرابش نکن.

- من دارم درستش می کنم...من دارم زندگیمو با چشمای تو درستش میکنم...با این حالی که به دلم میدی...من دارم درستش می کنم...تو هم بخواه...

[۲۲,۰۴,۱۹Dariche, ۱۸:۱۹]

بخواه محیا.

دیگر بیش از این نمی شد ماند.

برخاستم.

دست هایم هنوز میان دست هایش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ولم کن ماهور.

- نمی تونم.

- بگذر ازم ماهور.

- نمی تونم.

- تمومش کن ماهور.

- نمی تونم.

- می تونی.

- من به نفسات بندم...به عطر تنت...نمی تونم...نمیخوام...نمیشه.

- من نمیخوام.

هق زدم و گفتم.

با درد گفتم.

با حالی که می دانستم به مرگ نزدیک می شود گفتم.

- باید بخوای...تو تنها خواسته بی نهایت زندگیمی...نمیذارم کسی سد راهم بشه...حتی خودت.

دست هایم را از دست هایش کندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر برای ماندنم اصرار نداشت.

و من میان اتاقم یک شبی تا صبح جان کندم.

****

[۱۸:۲۰ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۶۷#

مریم برابرم نشسته بود.

لبخند داشت.

چشم هایش برق می زد.

سال ها بود که چشم هایم اینقدر شاداب نبودند.

- محیا دیشب متفاوت بود.

دیشب برای من هم متفاوت بود.

- بهم گفت دوستم داره...بهم گفت اگه باز هم به عقب برگردیم با من ازدواج می کنه...گفت جبران می کنه.

حرفی نداشتم بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من دیشب جانم را در اتاق ماهور جا گذاشته بودم.

من دیشب فهمیده بودم.

فهمیده بودم و مرده بودم.

- محیا؟

نگاهش کردم.

- گوش میدی به من؟

- آره.

- چته؟

- هیچی.

- دروغ نگو...یه مرگیت هست.

- من....من خوبم.

- داری می میری...بنال ببینم چه مرگته.

اشکی که تا به حال کنترلش کرده بوده چکه کرد.

- من باید برم تهرون.

- واسه چی...الان چرا داری گریه می کنی؟...طوری شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- من دیگه نباید برگردم اینجا.

- دیوونه روانی...روانیم نکن...بگو چی شده.

هق هایی که می زدم نمی گذاشت حرف بزنم.

مرا در برش گرفت.

روی موهایم را نوازش کرد.

من به این حجم از درک شدن نیاز داشتم.

استیصال تنم نیازی مبرم به این دلداری داشت.

- آخه چی شده دردت به سرم؟

- باید برم.

- کجا بری آخه؟...کجا رو داری بری؟

کجا را داشتم؟

راست می گفت.

خانه پدری غریبه ام؟

نمی شد.

من آن جا را چندماهی بود ، به خاطراتم پیوند داده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دردی که به جانم چسبیده بود ، گفتم : مریم من خیلی بدم.

- آره...خیلی بدی که داری منو می کشی و نمیگی چه مرگته.

- مریم من چطور می تونم واقعا؟

- آره واقعا چطور می تونی اینقدر بی شعور باشی و منو نگران بذاری؟

- مریم من چی کار کنم؟

- من از دست تو چی کار کنم؟

هق می زدم و مریم از همه جا بی خبر پا به پای دلم می آمد.

مریم بیچاره از جان منی که بیچارگی هم از سرم گذشته بود ، بی خبر بود.

آنقدر اشک ریختم.

آنقدر هق زدم.

آنقدر مردم و زنده شدم که به خواب رفتم.

در آغوش پر مهر مریم به خواب رفتم.

******

رمان بازار
romanbazar.ir

میترا بی توجه به بقیه که در هیاهوی رفتن بودند ، گوشه ای ایستاده بود و به زمین خیره نگاه می کرد.

سمتش رفتم.

حالم تعریفی نبود.

انگار خودم را روی زمین می کشیدم.

روبروی میترا که رسیدم نگاهم کرد.

با لبخندی غمگین ، مثل تمام روزهایی که دیدمش نگاهم کرد.

- خیلی حالت خوب نیست.

- آره...خوب نبستم.

- چشمات خیلی آشنان...حالشون...حال بدشون آشناست.

نگاهم را از نگاهش گریز دادم.

- بهت عادت کردم...کاش نمی رفتی.

دستم را نرم فشرد.

- باز هم میام...اینجا رو حتما میام...هومن اینجا رو دوس داره...میارتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از این که با تمام وجود این زندگی را پذیرفته بود ، کفری شدم.

- تمومش کن این زندگی رو میترا.

- نمی تونم.

- چرا؟

- چون نمیخوام...هومن تنها کسیه که من دارم.

از این لبخندهای غمگینش داشتم غم می خوردم.

- باز هم میام محیا جان...اینبار که اومدم می دونم خیلی چیزا عوض شده...حال تو عوض شده.

وقتی می رفتند حالم بد بود.

میترا آینه کاملی از یک زن تنها و بی کس بود که می دانست بودن و نبودنش فرق چندانی ندارد.

من برای دردهای خودم نمی توانستم بهانه جورکنم تا غمگین باشم اما برای دردهای او چرا.

می شد در پناه بهانه برای دردهای میترا چندساعتی بمانم در اتاقم و بازهم اشک بریزم به حالم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می توانستم بمانم در اتاقم و از پس پنجره منتظر شوم ماهور بیاید و من از دور نگاهش کنم و هزاربار و هزار بار خودم را لعن و نفرین کنم از بابت دلی که تنگ می شود.

می شد بمانم در اتاقم و آنقدر از درد این دلی که دیگر دل نمی شد ، فغان سر دهم تا آخر جنازه ام را از اتاق بیرون کشند.

من برای این حالی که دیگر حال نمی شد ، بهانه ای نداشتم.

******

[۱۸:۲۰ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۶۸#

چهار روز تمام در تب سوختم.

آنقدری که مامان و بابا از تهران آمدند.

می فهمیدم.

همه چیز در در اطرافم را می فهمیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان یک بند اشک می ریخت و ناله می کرد که اگر کنار خودش در تهران بودم ، این اتفاق برایم نمی افتاد.

نمی دانست اگر تهران بودم ، اصلا هیچ اتفاقی نمی افتاد.

ماهور ، ماهور می ماند.

من همان محیای گذشته...

و تلاطمی به این وسعت زندگی ام را تحت الشعاع قرار نمی داد.

و شب ها که مامان می رفت ، تا بخوابد درب اتاقم باز می شد.

بوی ماهور در اتاق پخش می شد.

من چشم هایم را از ترس باز نمی کردم.

دست های ماهور دست های گرما زده ام را در میان خود می گرفتند.

به لب می بردند.

نوازش می کردند.

روی موهایم بوسیده می شد.

و من داغ تر می شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می سوختم.

در این سوختن چشم هایم اشکی می شد.

و ماهور کنار گوشم دوست داشتنش را هجی می کرد.

آخ که از دست ماهور...

آخ ک از دست ماهور...

آخ که از دست ماهور...

آخ که از دست دلم...

******

بی بی سعی می کرد به تن بیمار زده ام ، سوپ بخوراند و من ذره ای اشتها را در خودم احساس نمی کردم.

بی بی – میگم بهت بخور ، حرف گوش بده.

به چشم های بی بی خیره شدم.

چشم هایی که انگار تمام راز ما را می دانستند.

مامان – دست بی بی رو کوتاه نکن.

دهان باز کردم و بی بی قاشق محتوی سوپ را به من خوراند.

رمان بازار
romanbazar.ir

معده ام نمی توانست غذا را قبول کند و چهره ام گواه این امر بود که بی بی کاسه سوپ را کناری گذاشت و دستم را میان دستانش گرفت.

مامان – فردا بهتر شدی برمی گردیم تهران.

مامان را نگاه کردم.

اعتراضی نداشتم اما انگار او نگاهم را اعتراض قلمداد کرد ، که گفت : بمونی این جا که چی؟...می برمت بهتر شدی برگرد.

بی بی ، بی حرف دستم را فشرد و انگار او درد دل مرا می داند.

بابا که کتاب به دست سمتم آمد و روی موهایم را بوسید ، سعی کردم به رویش لبخندی بپاشم.

بابا – مامانت راست میگه...بیا تهران...کمی پیش ما باش...ما خیالمون راحت بشه...بعد برگرد.

بی بی – بذارین پیش خودم باشه...حواسم بهش هست.

نگاهم را به چشم های بی بی دادم و گفتم : میرم بی بی ، دلم تنگ شده.

بی بی به گونه ای نگاهم کرد که من از نگاهش فراری شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی بی – جواب ماهور با خودت.

ماهور...

دلیل حال خراب من...

ماهوری که روزها می گریخت و شب ها در سایه به داد دلش می رسید.

ماهور...

آخ که ماهور..

درب سالن که باز شد و دلیل آه دل من ، میان قاب آن نمایان شد ، باز حس کردم ضعف و رعشه ای تمام جانم را در نوردید.

بی بی به دیدن شاخ شمشادش از جا برخاست و گفت : بیا بشین مادر ، الان برات شربت میارم.

مامان بی توجه به حضورش ، گفت : فردا میریم...میگم مهربان بره اتاقتو مرتب کنه.

سری تکان دادم و سعی کردم به ماهوری که سنگینی نگاهش داشت ، کمرم را می شکست بی توجه باشم.

ماهور – محیا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

محیا مرد.

دیگر این صدا زدنت در این وانفسای حال و هوای من دیگر چیست؟

سعی کردم صدایش را نشنیده بگیرم.

ماهور – محیا جان یه لحظه میای اتاق من...یه فاکتوری هست باید نگاه بندازی.

سعی کردم زیر ذره بین نگاه مامان و بی بی که تازه از آشپزخانه بازگشته بود ، سری به اجبار تکان دهم.

لیوان شربت را از دست بی بی که گرفت ، رهسپار اتاقش شد و من سعی کردم با دلی که می ارزید و حالی که رو به خرابی می رفت ، از جایم برخیزم.

مامان – این پسر هم درک نداره حال تو خوب نیست باز اومده کارشو بندازه رو دوش تو.

به مامان نگاه کردم.

تنها نگاه کردم.

اگر مامان می فهمید ، این مرد جز کار وبارش چه چیزی روی شانه دلم انداخته که دیگر قیامت به پا می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی بی – حالا تو هم به دل نگیر مادر...این دوتا با هم کنار میان.

بی بی را با چشم های مستاصلم نگاه کردم و بی بی اشاره زد که هر چه زودتر بروم تا ماهور عزیزجانش معطل من نشود.

قدم هایم را تا آن اتاق لعنتی اش کش می دادم.

کاش می شد ، کسی صدایم بزند و من از این حالی که داشت رو به وخامت می رفت نجات پیدا می کردم.

دست به دستگیره در گرفتم.

اوضاعمان را داشتیم خراب تر می کردیم.

چه می شد یرمی گشتیم به ماه قبل؟

به ماه قبلی که او ماهور من بود و من محیای او...

همانگونه دوست وار...

همانگونه هم درد...

با درد دستگیر را فشردم و سعی کردم ، نمی که چشم هایم را داشت فتح می کرد ، پس بزنم.

ماهور روبروی درب اتاق با اخم هایی در هم ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض ورودم سمتم آمد.

دست روی درب گذاشت و درب را پشت سر من بست.

تن رو به زوالم را به درب تکیه دادم و سر پایین انداختم.

- منو نگاه کن.

نگاهش نکردم.

- محیا...منو نگاه کن.

نگاهش نکردم.

چانه ام که بند انگشت هایش شد ، چشم هایم تا چشم هایش بالا آمد.

- میخوای بری؟

پاسخی به سوالش ندادم.

چشم هایش را اشک به یغما برده بود.

تن مرا بی جانی به بازی گرفته بود.

و من نیم دانم ، آفت زده کدام چشم شور بودیم.

- بری که چی بشه؟...بری کجا؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۱۸:۲۰ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

بری که دوباره داغ بذاری به دلم؟...بری که حسرتت تا عمر دارم به جونم بمونه؟...بری که بمیرم تو نبودت؟...بری که منو بکشی؟...دلت میاد محیا؟...دلت میاد ماهورتو بکشی؟...ماهورت با رفتنت می میره محیا...می میرم به خدا...می میرم اگه نبینمت...می میرم اگه نداشته باشمت...هیچ وقت...هیچ لحظه ای...این حالی که با تو دارم رو با هیچ کس نداشتم...محیا داغم نکن...داغونم نکن...آتیشم نزن...محیا منو بی خودت نکن.

اشک هایش که چکه کرد ، اشک های من هم خودی نشان دادند.

- محیا...بگو نمیری...بگو منو نمی کشی.

اشک هایم شدت گرفتند.

- تو داری اشتباه می کنی.

کف دستش را به گونه ام چسباند و گونه اش را به بُن موهایم چسباند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اشتباه تمام گذشته منه...تمام راهایی که رفتم...این بودن تو...این تو...این دلی که برای هر نفست میره...درست ترینه....به جان خودت که تمام هم و غممی درست ترینه.

جان این را که پسش بزنم نداشتم.

جانش را که هیچ ، دلش را هم نداشتم.

این دل خاک بر سر من...

این دل بی مغز من...

این دل دیوانه من...

این دل ، دل پس زدن ماهورش را نداشت.

- محیا برام بمون...بمون و بذار بمونم.

به هق افتاده بودم.

کمی دیگر ادامه می داد ، همان جا جانم ته می کشید.

- ماهور داری اشتباه می کنی.

مرا بیشتر به بر گرفت و گفت : محیا نگو...نگو ترو جان هر کی دوست داری...من تو رو با تمام دلم میخوام...با تمام جونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی خودم را عقب کشیدم و او با اکراه پذیرفت.

دست به دستگیره گرفتم وبا حالی که به مرگ نزدیک می شد ، گفتم : من میرم ماهور...میرم تا بفهمی که اشتباه می کردی...میرم و تو وقتی میای دنیالم که فهمیدی اشتباه کردی...که این حال از سرت افتاد...من تا اون وقت منتظر ماهورم می مونم...ماهور خودم...

او را پشت سر گذاشتم و به محیایی که از میان بغض صدایش ، به گوشم رسید توجهی نکردم.

باید ماهور را با خودش تنها می گذاشتم.

ماهور در تنهایی می توانست خودش را بسازد.

می توانست.

من و این دل به لرز نشسته مطمئن بودیم.

*****

[۱۸:۲۱ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۶۹#

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام راه تا تهران را سر به شیشه تکیه داده بودم و به موسیقی های سنتی باب طبع بابا که از سیستم ماشین پخش می شد ، گوش می دادم.

مامان برایم حرف می زد.

میوه برایم پوست می گرفت.

نازم را می خرید.

اما من دلم گرم نمی شد.

گرم نمی شد ، چون دلم را جایی میان اتاق ماهور جا گذاشته بودم.

این دل لعنتی را جا گذاشته بودم.

من که می رقتم ، مطمئنا ماهور به خودش می آمد.

اما این دل من عمرا دیگر به خودش می آمد.

گوشی که میان دستم لرزید ، به اسکرینش نگاه انداختم.

پیام آمده را با بی میلی باز کردم.

از طرف ماهور بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

" برو...فکر کن...دلت که یه دل شد...میام سراغت...میام و برت می گردونم...اما این بار متفاوت...منتظرم باش."

اشکم چکید.

این مرد لعنتی داشت با دل من چه می کرد؟

من دلم یک دل نمی شد.

خودش هم می دانست.

این مرد می خواست مرا میان برزخ نگاه دارد و بگذارد همان جا جان دهم.

می خواست مرا به جنون بکشاند.

می خواست دیوانه ام کند.

پیام بعدی را در فرستاد.

" به این آهنگ گوش بده"

هنذفری را به گوشم زدم و آهنگ را با همان اشک چشمم پلی کردم.

این مرد دیوانه می دانست چاوشی دوستم.

این مرد دیوانه تمام من را می دانست.

رمان بازار
romanbazar.ir

" تو این فکر بودم که با هر بهونه

یه بار آسمون و بیارم تو خونه "

مهراوه آسمانش بود.

و ماکان دنیای کودکی و نوجوانی من بود.

"حواسم نبود که به تو فکر کردن

خود آسمونه ، خود آسمونه"

از کی درگیر هم شدیم؟

شاید از همان ابتدا...

از همان ابتدایی که رازهایمان برای هم بود.

دُممان به دُم هم وصل بود.

از همان ابتدایی که قصه علاقه اش به مهراوه را قبل از مهراوه برای من بازگو کرد.

شاید حتی از خیلی وقت بیشترها...

همان وقت هایی که من بیمارستان روانی بستری بودم و بیشترین آمار ملاقاتی که داشتم ، او بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید حتی خیلی بیشتر...

همان وقت هایی که من و ماکان دزدانه به هم نگاه می کردیم و او ما را به هم نزدیک می کرد.

" تو دنیای سردم به تو فکر کردم

که عطرت بیاد و بپیچه تو باغچه

بیای و بخندی تا باز خنده هاتو

مثل شمعدونی بذارم رو طاقچه "

من در آن بی کسی های بعد از مرگ ماکان ، فقط او را داشتم.

او هم فقط مرا داشت.

اصلا ما همه کس هم بودیم.

چرا داشت پشت پا می زد ، به این همه کسی؟

چرا داشت بی کسمان می کرد؟

" به تو فکر کردم به تو آره آره

به تو فکر کردم که بارون بباره

به تو فکر کردم دوباره دوباره

رمان بازار
romanbazar.ir

به تو فکر کردن عجب حالی داره "

ما فقط زیادی به هم وابسته شده بودیم.

این وابسته شدن داشت ما را به اشتباه می انداخت.

این اشتباه داشت ما را از هم می گرفت.

ما را که از هم می گرفت ، بی هم چه می کردیم؟

من بی ماهور چه می کردم؟

ماهور بی من چه می کرد؟

" تو و خاک گلدون با هم قوم و خویشین

من و باد و بارون رفیق صمیمی

از این برکه باید یه دریا بسازیم

یه دریا به عمق یه عشق قدیمی "

شاید اصلا ماهورم می خواست انتقام تلخ نرسیدن به معشوقش را از خانواده ام بگیرد.

اما نه...

من ماهورم را می شناختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهورم فقط داشت اشتباه می کرد.

اشتباهی که داشت دل مرا هم به اشتباه می انداخت.

" دوست داشتم با تمام وجودم

عزیزم هنوزم تو رو دوست دارم

الهی همیشه کنار تو باشم

الهی همیشه بمونی کنارم "

دیگر نمی شد ماهور را کنارم داشته باشم.

شاید این رفتنم دیگر برگشتی نداشت.

به قطع یقین این رفتنم دیگر ، برگشتی نداشت.

******

[۱۸:۲۲ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۷۰#

با حال خرابم کابینت های کرمی رنگ مامان را دستمال می کشیدم.

رد انگشت های مانی در جای جای کابینت حضور داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

از صبح هم خود حضرت آقا آمده بود ، جلوی تی وی نشسته بود و نمی گذاشت مامان سریال مورد علاقه اش را ببیند.

مهربان را همان صبح که مانی را به ما تحویل داد ، تا برود سالن زیبایی ، دیده بودم.

قرار بود ناهار را به ما بپیوندد.

صدای باب اسفنجی که در محیط خانه پیچیده بود ، را گوش می دادم.

فکرم خالی بود.

از هرچیزی این فکر لعنتی خالی بود.

از هرچیزی الا ماهور...

ماهوری که پیام می فرستاد...

قسم می خورد...

از دلتنگی اش می گفت...

مامان که از درگاه درب آشپزخانه رد شد ، سعی کردم خودم را شدیدا مشغول تمیز کردن کابینت ها نشان دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آوردمت استراحت کنی نه که بچسبی به کار کردن.

- خوبم مامان.

روی صندلی قدیمی آشپزخانه که نشست ، نگاهش کردم.

دست میان موهای رنگ کرده اش کشید و گفت : یه سر باید برم به مهراوه بزنم.

- اون چرا نمیاد؟

- نمی دونم...هی بهم میگه از همه دلخوره.

- ثمره ازدواج رویاییشه این اخلاقاش یا قبلا داشت؟...بس که لی لی به لالاش گذاشتیم اینطور شده به خدا.

- خواهرته...در موردش...

- درست صحبت نمی کنم...وقتی رفتی ببینیش بهش بگو این اخلاقاش هیچکسو براش نگه نمی داره.

اخم مامان را به جان خریدم و دست هایم را زیر شیر سینک ، آب زدم.

- تو چرا اینقدر اخلاقت بد شده؟...مهراوه رو که همه می شناسیم...تو چرا اینطور شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- من که مشکلی ندارم.

- مشکلی نداری؟...این همه دوست و رفیق داری اینجا از دیشب که برگشتیم یک سره چسبیدی به خونه....با ما هم که حرف نمی زنی.

- حال و حوصله ندارم.

- دلیلش چیه؟

شانه بالا انداختم.

مامان زیرلب غر زد و از آشپزخانه خارج شد.

این رفتار جدیدم خودم را هم آزار می داد.

بقیه که دیگر واقعا حق داشتند.

کارهای آشپزخانه که تمام شد ، راهی اتاقم شدم.

گوشی همراهم را برداشتم.

مطمئنا ماهور برایم پیغامی فرستاده بود.

نمی دانستم اصلا با خودم چند چندم.

از یک طرف ماهوری بود که یک عمر ، برایم عزیز و قابل احترام بود.

از یک طرف منطقم بود که به هر طریقی ماهور را نهی می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان طور که فکر می کردم ماهور برایم پیغام فرستاده بود ، اما این بار پیغامش صورتی بود.

هنذفری را به گوشم زدم و صدای ماهور در گوشم پیچید.

- سلام محیا...خوبی؟...من خوب نیستم...می دونم پیش خودت میگی این پسر که همه عاشقی کردنشو با خواهرم دیدم چطور می تونه این حرفا رو بهم بزنه...اما محیا شاید باورت نشه...اما خودم هم نمی تونم هضم کنم که از کِی...از کدوم نگاه...از کدوم لمس دستات دلمو دادم بهت...می دونم باورم نمی کنی...می دونم درکم نمی کنی...حق هم داری...منِ پیشونی سفید کجای گذشته سیاهمو سفید نگه داشتم تا تو بتونی باور کنی...کجا رو کج نرفتم تا تو فکر کنی حرفم راسته...چندوقته دارم با خودم میگم کاش اینقدر از عشقم به مهراوه با تو حرف نمی زدم....کاش اینقدر محرمم نبودی...کاش اینقدر برای رسیدنم به مهراوه از تو مایه نمی ذاشتم...محیا خیلی بده...خیلی تلخه...تلخه اینکه اعتراف کنم بابت تمام گذشتم شرمندتم...اما می دونی؟...یه وقتایی میگم...اگه اون گذشته نبود...شاید من اینقدر چشمم باز نمی شد تا تو رو...خوبیاتو...وجود زیباتو ببینم...محیا یه جوری به رگ و پِیَم چسبیدی که با هیچ چیزی...با هیچ حرفی...با هیچ تشری...کنده نمیشی...کنده نمیشی محیا...از این دل...از این دل

رمان بازار
romanbazar.ir

عاشق من کنده نمیشی...محیا به کی قسم بخورم که باورم کنی؟...که بفهمی حرفم راسته؟...دلم باهاته؟...محیا هیچ وقت تو هیچ لحظه زندگیم اینقدری که الان احساس ترس دارم حس ترس نداشتم...باور نمی کنی اما....من سر خواستگاری های مهراوه هم ترس نداشتم...چون دلم به تو قرص بود...اما الان دلم به تو قرص نیست...دلم به تویی که می دونم دلت باهام نیست قرص نیست...

پیغام صوتی که تمام شد ، دست به زیر چشم هایم کشیدم.

در تمام این مدت اشک ریخته بودم.

ماهور اصلا به من فکر می کرد؟

به این حال خراب من...

به این دلی که دیگر دل نمی شد...

به این عمری که دم به دم کم می شد...

به خدا که فکر نمی کرد.

اگر ذره ای به این حال خراب من فکر می کرد که این بازی ها را به راه نمی انداخت.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

[۱۸:۲۲ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۷۱#

بالاخره مهراوه خانم افتخار داده و شب را به دعوت مامان به جمع خانوادگیمان پیوسته بودند.

حضور محمدجوان خان و شمسی جانم هم که همیشگی بود.

سعی می کردم محیای همیشگی باشم.

تا جایی که روان پریشانم اجازه می داد ، به سوال ها پاسخ می دادم.

موهایم را حتی مثل همیشه به دست شمسی جان سپردم.

اما قلبم درد می کرد.

قلبم از جای خالی درد می کرد.

و روانم پاره پاره بود.

از حسرتی که داشت پاره پاره بود.

مهراوه هم با اُردهایی که دائم می داد ، دیگر شده بود قوز بالاقوز این حال من.

رمان بازار
romanbazar.ir

از شام ایراد گرفت.

میوه هایی که مامان برایش پوست گرفته بود را پس زد.

و خب هیچ وقت من درد این دختر را نفهمیدم.

از همه طلبکار بود و خودش را بی حد محق می دانست.

چیدن ظروف شام در ماشین ظرفشویی را عهده دار شدم تا کمی از سالن دور باشم.

همیشه همین گونه بود.

با کار خودم را آنقدر مشغول می کردم که اطرافم فراموشم شود.

حالا نه هتل را داشتم نه کاروانسرایی که جانم را پایش بگذارم و این امر مرا مجبور می ساخت تا به خانه داری روی بیاروم.

وویسی که ظهر ماهور برایم فرستاده بود را بی جواب گذاشته بودم و شاید بالای ده بار این وویس چند دقیقه ای را گوش دادم.

درد ماهور را می دانستم...

درد خودم را نه...

ماهور حرف خودش را با اطمینان می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من اما نمی دانستم اوضاع این دل وامانده ای که می تپید و عجیب هم بعد از شنیدن وویس امروز می تپید ، چیست؟

اصلا نمی دانستم این فکر پریشان که فقط نام ماهور را هجا می کند ، چه مرگش شده است؟

- چی شده که دل کندی اومدی اینجا؟

واقعا در این لحظه حوصله نیش های مهراوه را نداشتم.

- حالم خوب نبود ، اومدم استراحت.

صندلی را از پشت میز بیرون کشید و رویش نشست.

- ماهور خوبه؟

ظرف میان دستم را محکم میان سبد ماشین ظرفشویی قرار دادم.

حال و روز ماهور ذره ای به این دختر مربوط نبود.

او انتخابش را قریب به چهارسال پیش کرده و ثمره انتخابش هم آن شکم برآمده اش بود.

- ماهور به تو ربطی داره که حالشو می پرسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی که روی میز بود را مشت کرد و با اخم هایی درهم از میان دندان های چفت شده اش ، گفت : به تو هم ربطی نداره چی به من ربط داره.

- پس اگه به من ربطی نداره ، سوالی ازم نپرس.

آمد چیزی بگوید که گوشی موبایلم که روی میز بود شروع کرد به زنگ خوردن.

نگاه مهراوه با بهت به اسکرین گوشیم ماند.

قدم سمت گوشی برداشتم و تصویر من و ماهور که برای هم شکلک درآورده بودیم و رو به دوربین نیش هایمان را تمام نما به رخ کشیده بودیم خود نشان داد.

واقعا در این لحظه ، تماس ماهور را کم داشتم تا این دختر باز بُل بگیرد.

تماس را ریجکت کردم و مهراوه با حالتی که از شرایطش بعید بود ، یک ضرب از جایش برخاست و گفت : تو داری چه غلطی می کنی تو اون خراب شده؟

از این حرفش بی نهایت عصبانی شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- منظورت چیه ؟

پوزخندی زد و کاملا مشهود بود که می خواهد هرچه دم دستش می رسد را خرد و خاکشیر کند.

- رفتی تو اون خراب شده با داداش نامزدت هر غلطی دلت می خواد می کنی؟...واقعا مامان بابا خیلی ساده ان که فکر می کنن تو دختر خوبی هستی...تو یه کثافتی.

بهت زدگی هم به عصبانیتم افزوده شد.

این دختر برای خودش چه بلغور می کرد؟

مگر نمی دانست من و ماهور جدای از این مدت ، بی نهایت صمیمی هستیم؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم : داری واسه خودت چی بلغور می کنی؟...تو دیوونه شدی.

- دیوونه؟...دیوونه تویی که ما رو خر فرض کردی...عکسی که گرفتین گویای همه چیزه.

سمت سالن قدم تند کرد و من نمی دانم در این میان می خواست چه فاجعه ای به بار بیاورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دنیال راه گرفتم و کنار ستون سالن ایستادم.

بغل دست مامان نشست و خیلی سریع و با حالتی که توجه همه را برانگیخته کند ، شروع به صحبت کرد.

این دختر همیشه پتانسیل این را داشت که نظر مامان را خیلی راحت عوض کند.

دیوانه وار عصبی بود و ماهان هم که خود نشان داد ، دیگر واقعا مرا به عرش برد.

ماهان – عزیزم مشکلی هست؟

مهراوه – میگم حالا.

شمسی جان – عزیزم چرا اینقدر ناراحتی؟...برات خوب نیست.

مهراوه – مگه میذارن؟

و نگاهش را به گونه ای به سمت من انداخت که همه نگاه ها به سمت من کشیده شد.

نگاهم را معطوف مامان کرده بودم تا ببینم حرف هایی که مهراوه در گوشش خوانده تا چه حد در وجودش تاثیر داشته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها کسی بود که نگاهم نمی کرد و میوه درون دستش را پوست می گرفت.

مامان – اثرات حاملگیه...بچم کم تحمل شده.

مهراوه – مامان؟...مامان واقعا نمیخوای چیزی بگی؟

داد کشیدنش بر سر مامان ، واقعا نفرت برانگیر بود.

مامان – مهراوه فکر کنم یه کم خسته ای...ماهان جان پسرم باید آروم باشه...میخوای ببریش خونه؟

شمسی جان – آره ماهان جان...برین یه کم هم استراحت کنین.

ماهان که از جا برخاست ، مهراوه به خروش افتاد.

مهراوه – واسه چی بریم؟...واسه این که سرپوش بذاری رو گندی که دخترت بارآورده؟...

[۲۲,۰۴,۱۹Dariche, ۱۸:۲۲]

معلوم نیست این همه وقت رفته اون خراب شده داره چه غلطی می کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار نگاهم سُر خورد سمت بابا و محمدجواد خان که کنار هم نشسته بودند.

بابا با اخم مهراوه را می نگریست و محمدجواد خان با چشم هایش باریک شده.

محمدج.ادخان – مهراوه جان...احترام محیا واجبه...می دونی که؟

مهراوه – واسه چی؟...معلوم نیست...

مهربان – مهراوه حرف دهنتو بفهم.

مهراوه – نمی فهمم...رفته با داداش نامزدش روی هم ریخته.

قلبم را از حرکت ایستاند.

من برای ماندگاری زندگی اش تمام جانم را گذاشته بودم و او اینگونه با من می کرد.

اشک چشم هایم را تر کرده بود.

چقدر حقیرم شده بودم.

چقدر به ذلالت رسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدم با دشمنش اینگونه نمی کند که این دختر مثلا خواهر با جان من کرد.

آنقدر غم به قلبم سرازیر شده بود که حتی سیلی که مهربان به صورت مهراوه نواخت ، هم آرامم نکرد.

حتی از خانه من گمشو بیرونی که بابا گفت هم دلم را شاد نکرد.

فقط زانوهایم خم شد و روی زمین نشستم.

مرا ویران کرده بود این مثلا خواهر.

برابر خانواده به قول خودش نامزد مرحومم.

شمسی جان قدم سمتم تند کرد و من اشک هایم شره کرد.

کاش کسی می آمد ، مرا از این هوای خفه نجات می داد.

کاش ماهورم می آمد ، مرا از این مخمصه نجات می داد.

*****

[۱۸:۲۳ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

#۷۲

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاقم لبه تخت نشسته بودم و به رفت و آمد مهربان که میان کمد و چمدان باز شده میان اتاق اتفاق می افتاد ، خیره نگاه می کردم.

مامان – چرا داری لباسای محیا رو جمع می کنی؟

مهربان – می برمش فعلا خونم...فردا هم اره میوفتم می برمش ویلا ولنجک...بشینه تو این خونه یاد کار اون دختر بیشعور بی فرهنگ عقده ای بیوفته؟

مامان – چرا این دختره اینطور شده آخه؟

به مامان نگاه کردم.

با حال غریبم به صورتش نگاه کردم.

چشم هایش از اشکی بی حد خیس بودند.

همیشه ار بابت من زجر کشیده بود.

در کودکی از پله های ایوان خانه محمدجوادخان پرت شدم و بیچاره تا زمانی که من به هوش بیایم مرد و زنده شد.

در نوجوانی از دریچه که بیرونم کشیدند ، می دیدم که چطور بر سر و صورتش می کوبد.

و حالا...

رمان بازار
romanbazar.ir

- مهربان؟

مهربان – جونم؟

- می مونم خونه.

مهربان – اما...

- می مونم...اینجا خیلی راحت ترم.

مهربان قدم برداشت و کنارم نشست.

مامان بیچاره ام همچنان اشک می ریخت و زیرلب آه وغصه هایش را به سمعمان می رساند.

یک بی حسی وحشتناک گریبانم را گرفته بود.

آنقدری که بلندم نشوم و در پی آرام کردن مامان نباشم.

مهربان – داری لج می کنی محیا؟

- لج نمی کنم مهربان...فقط می خوام کمی تنها باشم....باید بفهمم مشکل کجاست؟...من چه ظلمی در حق مهراوه کردم...باید همینو بفهمم.

سر تکان داد و برخاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهربان – مامان بلند شو بریم.

مامان به اجبار مهربان ، از روی صندلی برخاست و سمت درب اتاق قدم برداشتند.

- به بابا بگو فردا میام باهاش حرف می زنم.

مهربان سعی کرد لبخندی مهمانم کند.

اما خب حال الان ما هیچ لبخندی را بر نمی تابید.

کاش یکی می آمد دست مرا می گرفت و از این حالی که گریبانم را گرفته بود بیرون می کشید.

یکی که شاید نامش ماهور بود.

****

ساعتی پیش با مریم حرف زده بودم.

تماس گرفته بود که از قرار عاشقانه اش برایم بگوید.

از باغ گلی که به دعوت رحمان رفته اند.

از حرف های لبریز از مهری که رحمان به ناف گوشش بسته است.

اما خب کامش را با درد و دلم تلخ کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بینوای بیچاره ام خوشی به جانش نیامده بود.

گفت می آید.

گفت همین امشب رحمان را برمی دارد و می آید.

رفیق روزهای خوب من بود.

رفیق خوب روزهای من بود.

این که مریم گفته بود می آید ، کمی مرا از آن حالت یاس و درد نجات داده بود و دوست داشتم بروم در نشیمن کنار بابا بنشینم و برای بابا حرف بزنم.

حتی به سرم زده بود ، به بابا بگویم ماهور از احساسش گفته است.

از احساسی که رگ و پی مرا لرزانده است.

از احساسی که قلب مرا ویران کرده است.

می خواستم از بابا بپرسم مگر ممکن است آدمی دوبار جان دلش بلرزد؟

مگر ممکن است آدمی چشم باز کند و ببیند یکی از پس روزهای دردش آمده است و تمام دنیایش را پر کرده است؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواستم بپرسم بابا ، مگر دل آدم گنجایش چند نفر را دارد؟

مگر می شود ، بعد از شکستی دردناک ، دانه های دل به هم جوش بخورند؟

مگر می شود....

از پله ها که پایین رفتم ، بابا و مانی را دیدم که هر دو برابر تی وی نشسته بودند.

مانی باب اسفنجی دوست داشتنی اش را می دید و بابا شاهنامه می خواند.

- بابا؟

بابا عینکش را از چشم برداشت و با لبخندی نظاره ام کرد.

این مرد شعور بی نظیری داشت.

همیشه پشتیبان بود.

از آن پشتیان های ساکت و آرام.

از آن ها که فقط حس حضورشان امنیت است.

- میشه با هم صحبت کنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا از جا برخاست و سمت گلخانه رفت.

دنبالش راه گرفتم و وارد گلخانه شدم.

روی نیمکتی که همان کناره دیوار تعبیه کرده بود ، نشست.

کنارش نشستم.

بابا نگاهم نمی کرد.

این نگاه نکردنش موجب آرامش بود.

این نگاه نکردن موجب عدم دستپاچگی ام می شد.

- بابا؟

- جون بابا؟

لب هایم را تر کردم و دست هایم را به هم پیچاندم.

- آدم دوبار عاشق میشه؟

- آدم تا عمر داره می تونه عاشق بشه...عاشق هر چیزی.

- مگه نمی گن...

- خیلیا خیلی چیزا میگن...اما تهش اینه ذات آدمی تنهایی نمیخواد باباجان...تنهایی نمی طلبه...آدما پِی یه هم نوان...یکی که باشه و

رمان بازار
romanbazar.ir

بشناستشون...مهم نیست آدما شبیه هم باشن...مهم اینه همو بلد باشن باباجان...عشق که خجالت نداره...عشق یعنی شناخت بابا...خجالت نکش.

- بابا...

اشکم چکید.

- بابا اون...

- ماهورو میگی؟

- ماهورو میگم...

- خیلی عاقل شده...دیگه خام نیست...مرد شده...بی نهایت مرد شده.

- بابا من نمی تونم...

- نمیخوای باباجان...میخوای بمونی تو گذشتت...تو گذشته موندن تاوانش همه عمر و جوونیته.

- بابا...

- جون بابا...اگه بدونم تو هم با همون احساسی که اون پسر بهت نگاه می کنه بهش نگاه می کنی پشتتم باباجان.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بابا من نمی دونم حسم چیه...

- این اشکا رو چی؟...می دونی واسه چیه؟

اشک هایم هق شد.

- نه...نه بابا...نمی دونم.

- واسه دلتنگیه...واسه غم دوریه.

- بابا همه ازم بیزار میشن.

- هیچ کس بیزار نمیشه...گذشته گذشته محیای من...زندگی دوباره من...هیچ کس ناراحت نمیشه..

[۱۸:۲۳ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

.هیچ کس از خوشبختی بچش ناراحت نمیشه

- شما نذاشتین مهراوه با ماهور...

- آوردن این دو اسم کنار هم اشتباست...اون دوتا همو نابود می کردن...گرچه دختر من دوست داره همیشه خودش خودشو نابود کنه...اما او دوتا بچه بودن با هم نمی تونستن ادامه بدن...فکر می

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن اسم بچگیشون عشقه بابا...عشق نبود...که اگه عشق بود مهراوه سر سفره عقد ماهان نمی نشست.

حرف زدن با بابا آرامم کرد.

حرف زدن با بابا همیشه آرامم می کرد.

******

[۱۸:۲۵ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۷۳#

ماهور بارها از شب قبل تماس گرفته بود و من تماسش را بی پاسخ گذاشته بودم.

شاید مریم خبری به ماهور رسانده ، که او فاصله تماس هایش را تا به این حد تقلیل بخشیده بود.

اما به هر حال من توانایی حرف زدن با او را نداشتم.

اما ماهور با تماس های مکررش رهایم نمی کرد.

تماسش برای بار چندم ، اجبارم کرد به پاسخ دهی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کرده بودم.

سکوت کرده بود.

صدای نفس هایش به گوشم می رسید.

و برای من درد بی نظیری به همراه داشت ، اعتراف به این که دل لامروتم حتی برای صدای نفس هایش هم تنگ شده است.

صدای موزیک که در گوشم پیچید ، گوشی را بیشتر به گوشم فشردم.

بی خبرم از تو و من تاب ندارم بعد تو خود را به که باید بسپارم

از دل من کم نشده مهر تو ماهم ، دلبر من غیر تو دل یار نخواهم

این دیگر چه دردی بود که جانم را بالا می رفت؟

مست و خراب عطر گیسوی توام ،عاشق تاب و گره موی توام

رفتی و یک روز دلم بند نشد بعد تو این بغض که لبخند نشد

این دردی که نمی گذاشت لبخند مهمان لب هایم شود ، آخر چه بود؟

جز تو ندارم به خدا یار عزیزی ، تا کی از این عاشق تنها بگریزی

رمان بازار
romanbazar.ir

باز اگر سر به بیابان بگذارم ، عشق من اما گله ای از تو ندارم

این خانه که ماوای تمام عمر من بود ، بدون او قفسی می نمود که مرا در خود خفه می کرد.

مست و خراب عطر گیسوی توام ، عاشق تاب و گره موی توام

رفتی و یک روز دلم بند نشد ، بعد تو این بغض که لبخند نشد

مست و خراب عطر گیسوی توام ، عاشق تاب و گره موی توام

رفتی و یک روز دلم بند نشد ، بعد تو این بغض که لبخند نشد

دیگر سدم شکست.

به گریه افتادم.

به گریه ای لبریز از استیصال.

به گریه ای غریب که صدادار هم شد.

- داری گریه می کنی؟

پاسخی برای سوالش نداشتم.

- آخرین باریه که میذارم اشکت بریزه...آخرین باره...دارم میام...دارم میام محیا...دارم میام که برگردونمت به جایی که باید باشی...کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم...کنار دل خودم...دارم میام محیا...با همشون می جنگم...برای تو جنگ که سهله...جونمو میذارم...برای تو هرکاری می کنم...برای اینکه این اشکا دیگه نریزن هرکاری می کنم.

خودش تماسمان را قطع کرد.

مردک دیوانه من داشت ، می آمد.

مردک دوست داشتنی من داشت ، می آمد.

داشت می آمد تا نجاتم دهد.

از این حال بد ، نجاتم دهد.

از این درد بی نهایت ، نجاتم دهد.

داشت می آمد تا خودم را هم مانند دلم ببرد.

******

[۱۸:۲۵ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۷۴#

صدای حرف زدن از طبقه پایین بیدارم کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواب ناآرامی را تجربه کرده بودم.

شب گذشته برایم واقعا دردناک بود.

به ماهور و آمدنش اندیشیده بودم.

به قیامتی که به پا می شد.

به نگاه محمدجواد خان و شمسی جانم که مطمئنا بسیار عوض می شد.

به مخالفت همه جز بابا ، فکر می کردم.

به مهراوه ای که آبرویی برای من باقی نمی گذاشت ، فکر می کردم.

و این موضوع موجب درد و رنج زیاد من بود.

برابر آینه سرویس ، دستی به موهایم کشیدم و سعی کردم قیافه نرمال تری به خودم بگیرم.

از پله ها پایین رفتم و مریم و رحمان را که روی مبل های برابر پله جفت هم نشسته بودند ، تماشا کردم.

تصویر بی بدیلی بود.

واقعا برای حالشان خوشحال بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما در این وانفسا نفسی برای ابرازش نمی ماند.

مریم سمتم قدم برداشت و مرا سخت در آغوش گرفت.

رحمان عزیزم را هم از ورای شانه مریم تماشا کردم که به صورتم لبخند می زد.

از آن لبخندهای مطمئن.

از آن لبخندها که می گویند دختر نگران نباش ، ناجی روزهای دردت به زودی می آید.

مامان غمگین و در خود فرورفته در قاب درب آشپزخانه پدیدار شد.

صبح بخیری مهمانش کردم و او سعی کرد لبخندی به رویم بزند.

مادر بیچاره ام آنقدری که برای من غصه خورده بود ، شاید برای هیچ کدام از فرزندانش درد نکشیده بود.

تعارف زد بیاییم همگی در آشپزخانه صبحانه بخوریم.

گرد میز نشستیم.

اشتهایی نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان برایم لیوانی شیر عسل ریخت و با اخم تشر زد با لقمه هایم بازی نکنم.

رحمان – بچه که نیست راحله جان.

راحله – همیشه واسه من بچه است.

مریم – رحله خانوم این بچه رو میخوایم من و رحمان امروز قرض بگیرم ببریم آدمش کنیم...هنوز مریضه..باید کتک بخوره خوب بشه.

بوسیده شدن روی موهایم ، نگاهم را به بابا کشاند که صندلی کنار مرا بیرون کشید و گفت : دختر من فرشته است.

اشک به چشم هایم نیش زد.

بابای مهربان من...

مرد آرام بی نهایت مهربان من...

مریم – وای وای ما هم این بلا گرفته رو نمی شناسیم.

سعی کردم لبخندی بزنم.

اما این دل نگران ، مجال خوشحالی و شادی نمی داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیرعسلم را به اجبار مامان خوردم و با تشر مریم ، برای آماده شدن سمت اتاقم رفتم.

حال من برای بیرون رفتن ذره ای خوب نبود.

و حال باید می رفتم تا مامان بیشتر از این چشم هایش را غم نگیرد.

****

[۱۸:۲۵ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۷۵#

رحمان اتومبیل به قول مریم درب و داغانش را که تنها به درد سافاری در کویر می خورد ، برابر کافه ای نگه داشت.

مریم کمی به عقب متمایل شد و لبخند شادی به لب راند.

دیدن لبخند شادش کمی حالم را بهبود می بخشید.

شادی مریم آرزوی من بود.

مریم – بدو برو پایین.

نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

معنی جمله اش چه بود؟

بروم پایین؟

یعنی تنها از اتومبیل پیاده شوم؟

آن دو آن وقت مرا آورده بودند با خودم الک دولک بازی کنم؟

درب سمت من که باز شد ، نگاهم به قامتی افتاد.

قامتی که عجیب برای من دل آرامی به همراه داشت.

قامتی که دل رفته ام را بیتاب می کرد.

قامتی که جانم را ستانده بود.

خم شد و رو به رحمان گفت : دستت درد نکنه داداش...زحمت کشیدی.

خیره نگاهش می کردم.

ته ریش همیشگی اش بلندتر شده بود.

نگاهش را که سمت من چرخاند ، گفت : پیاده نمیشی خانم؟

خانم؟

لعنتی بعد از این دوری لعنتی آمده ای ، آن وقت می گویی خانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی گویی من می میرم؟

نمی گویی منِ خانم نشنیده ، نفسم می برد؟

آخر این حق است؟

این حق است ، بیایی ، بعد از این دلتنگی جانگداز ، با کلامی اینگونه ویرانم کنی؟

مسخ شده پیاده شدم.

دست گرد شانه ام انداخت.

شانه هایم را جمع کردم.

سمت اتومبیلی هدایتم کرد.

به گمانم اتومبیل رامین بود.

در اتومبیل که قرار گرفتم ، همچنان حرفی برای زدن نداشتم.

همچنان بهت زده حضور ماهور بودم.

همچنان خیره نیمرخش بودم.

نیمرخی که دلپذیر بود.

نیمرخی که دلم را بیشتر می برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را میان دستش گرفت و به دنده ماشین برد.

دست من گرم شد.

دل من گرم شد.

دل من دل زد.

و خدا می داند که این دل دیگر دل بشو نیست.

سکوت کرده بود.

سکوتش زیباترین سمفونی دنیا بود.

این سکوت را تا انتهای دنیا دوست داشتم.

اما خب زیباتر از سکوتش ، صدایش بود.

- میخوام نگات کنم...می ترسم نتونم جلو خودمو بگیرم... اون وقت...

آن وقت؟!

آن وقت چه؟!

- می دونی دلتنگی تو با من چه کرد؟

لبم را با دندان گزیدم.

لعنتی خوش صدا چه دلی هم می برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا لاغرتر شدی؟...اومدن ورداشتنت آوردنت اینجا که بهت برسن مثلا...خودم که بیشتر حواسم بهته.

آخ که قلبم...

حواسش به من بود.

حواسش به منی بود که حواس کسی پِیَم نبود.

این قلب نباید برایش می مرد؟

به والله که باید می مرد.

- امشب با بابا حرف می زنم...امشب همه چی درست میشه...

دست گرم شده ام را از زیر دستش ، بیرون کشیدم و بعد از سکوتم که به درازا کشیده شده بود، گفتم : درباره چی؟

- درباره خودمون...

- درباره چیمون...

- درباره این که قراره با هم ازدواج کنیم.

- مگه قراره با هم ازدواج کنیم؟

این را با لحنی که کمی عصبی می نمود ، بیان کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردک آمده بود تا بی اجازه من با بابایش حرف بزند؟

چه غلط ها...

چه جلافت ها...

- آره قراره ازدواج کنیم...یعنی اگه بخوایم پیش هم باشیم باید ازدواج کنیم...اگه حالمون پیش هم خوبه که هست ، باید ازدواج کنیم...تا کسی نتونه جدامون کنه...تومممون کنه...بدون تو تموم میشم محیا...بدون تو فلج میشم محیا...بدون تو می میرم محیا...به خدا می میرم.

دلم بیشتر لرزید.

اما باید یک بار برای همیشه حرفم را می زدم.

- چندسال پیش هم به مهراوه همینا رو گفتی...مگه نه؟

از گوشه چشم نگاهم کرد و لبخندی به لب راند.

لعنتی دوست داشتنی ، می دانست لبخندهایش بی نهایت دلپذیر است.

می دانست و اینطور گرفتارم می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می دانست و این سلاح لعنتی اش را به دست می گرفت و درست جان قلب مرا نشانه می رفت.

- گفتم...اما نمردم...گفتم...اما مشکلی پیش نیومد...ولی می دونی من تو این چند روز به حق مُردم؟...به حق درد کشیدم؟

صداقت حرف هایش را می توانستم بفهمم.

ماهور برایم کف دست بود.

همیشه...

همه وقت...

ماهور برای من آشناترین آشنا بود.

ماهور خودم بود.

تمام کودکی و نوجوانی ام...

تمام دردها و خوشی هایم...

ماهور آینه تمام نمای من بود.

- اون وقت از من پرسیدی من دلم میخواد باهات ازدواج کنم؟

حرفی نزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما لبخند زد.

حرفی نزد.

اما اتومبیل را در کوچه ای خلوت متوقف کرد.

به سمتم که برگشت ، دست به گونه ام گرفت و با انگشت شستش گونه ام را نوازش کرد.

- مگه من جواب تو رو نمی دونم؟....مگه من نمی دونم رفیقم چی میخواد؟...مگه رفیقا حرف همو بی حرف نمی فهمن؟...وقتی من میخوام جز رفیقم هم نفسم هم باشی...تویی که از خودمی هم همینو میخوای...من تو رو می شناسم...شناختنت برام کاری نداره...محیای من ، ماله منه...ماهور هم واسه محیاست...مگه نه؟...اگه نه بزن تو گوشم...البته می تونی بزنی تو گوشم که نبردمت یه رستوران خوب ، با یه شام عالی با یه حلقه ازت خواستگاری کنم...البته من و تو بهمون این حرفا نمیاد...من و تو فقط بلدیم قدم بزنیم..موزیک گوش بدیم...سر حساب کتابا دعوا کنیم...من به چای دم نکشیده اول صبحت گیر بدم و تو به به اینکه چرا با مهمونای کاروانسرا گرم می گیرم...رفیقا همو تو بدترین شرایط می بینن...

رمان بازار
romanbazar.ir

[۱۸:۲۵ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

همین قشنگه...همین که تو بدترین حالتت پیشتم...بهترینش هم واسم همیشه است که پیشتم.

لبم را باز گزیدم و او خیره لب هایم گفت : از این کارا نکن...رفاقتو اون وقت میذارم کنار...یه کاری می کنم که نباید...از این دلبریا نکن...اون وقت رفیقت نیستم...اون وقت فقط یه آدم گرسنه ام.

خودم را عقب کشیدم و او این بار لبخندش را به قهقهه ارتقا داد.

لعنتی بی فرهنگ دوست داشتنی...

****

[۱۸:۲۶ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

#۷۶

ماهور من ویران را از نو ساخته بود.

آنقدری که دائم به شوخی ها و طعنه های ریز و درشت رحمان بخندم و مریم هم دائم برایم چشم و ابرو بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدری که مامان بتواند به دیدنم لبخند زند و دائم به جان رحمان و مریم دعا کند که مرا از آن دل مردگی و ناراحتی رهانیده بودند.

البته درست است که این دو فرد دوست داشتنی لایق تشکر بودند ، اما مامان باید می رفت تشکر اصلی را از ماهور می کرد.

از ماهوری که حالم را خوش کرده بود.

جانم را جان بخشیده بود.

جهانم را روشن کرده بود.

بابا هم در تمام شب لبخند می زد.

شده بودم فرزند دردانه مامان و بابا...

تک و تنها بودم و نازم را شدیدا می خریدند.

از معدود دفعاتی بود که می توانستم اینگونه برای خودم فرمانروایی کنم.

فرزند وسط بودن ، همیشه این عیب را داشت که کمترین توجه نصیبم می شد.

مهربان منطقی ، برای مامان افتخار بود و مهراوه ته تغاری عزیز خانه.

رمان بازار
romanbazar.ir

امشب اما من یکه تازی می کردم.

امشب انگار دردانه شده بودم.

امشب متفاوت شده بودم.

متفاوت ا زتمام آنچه که در این ده سال حس می کردم.

ده سال خودم را از زندگی انداخته بودم.

ده سال جانم را پای درب های خراب یک دریچه ، نوجوانی و جوانی ام را ریخته بودم.

ده سال حسرت کشیده بودم.

حق را به همه داده بودم.

و درد را برای خود خریده بودم.

اما دیگر بس بود.

هم برای من...

هم برای ماهور...

تنهایی بس بود.

فنجان ها را از چای پر می کردم ، که مامان وارد آشپزخانه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش خندان بود.

آنقدر در این مدت رنجور و چزیده دیده بودمش که این قیافه شادش دلم را خوش می کرد.

- چه خوب که رحمان و مریم اومدن...حال و هوامون عوض شد.

- آره خیلی خوبه که اومدن.

کنارم ایستاد و قوری را از دستم گرفت و خود مشغول ادامه فنجان ها شد.

- ماهور هم اومده؟

بی نگاه از من پرسید.

آنقدر مادرم را می شناختم که بدانم این زن وقتی می خواهد از آدم حرف بکشد نگاهش را می دزدد.

- آره اومده.

- برای چی؟

لب هایم را به داخل دهان کشیدم و به نخ کوچک کناره دکمه شومیزم مشغول شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- محیا؟...جواب منو ندادی.

- من نمی دونم....آخه...

از ادامه جمله ام ماندم.

قوری را سر سماور گذاشت و به سمت من چرخید.

- از بچگیت هر وقت کار اشتباهی می کردی و ازت می پرسیدیم چرا این کارو کردی جواباتو نیم خورده نیم خورده بهمون تحویل می دادی.

از نگاه کردن به صورت مامان ، فرار می کردم.

- محیا؟...من می دونم واسه چی اومده...می فهمم واسه چی اومده...نگاهشو بهت تو خونه بی بی دیدم...نگرانیشو واست دیدم...اما فکر می کنی این درسته؟...این پسر قبلا...

- مامان من....من نمی دونم...اصلا...

- این پسر باعث شد ماکان بمیره...

- اون باعث نشد...من باعث شدم مامان...ماکان خواست منو نجات بده...تقصیر من بود مامان...

این حرف ها دیگر غمگینم نمی کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

من ده سال تمام ، بابتشان غمگین شده بودم.

بابتشان غصه خورده بودم.

بابتشان خودم را سرزنش کرده بودم.

ده سال یک عمر بود.

یک عمر دیگر بس بود.

- تو عاقلی محیا...سن و سالت از این گذشته که من بگم چی خوبته چی بدت...اما دلم می ریزه از این که بعدا پشیمون بشی....که یادت بیاد این پسر عاشق خواهرت بوده.

- من هم عاشق داداشش بودم...ما دلامون ریخته مامان...

- پس تصمیمت جدیه.

- تصمیم ما آره...تصمیم شما رو نمی دونم.

سنگینی نگاهش را حس می کردم.

دست که روی شانه ام گذاشت ، نگاهش کردم.

چشم هایش را اشک پر کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بچمی...پاره تنمی...خوشبختیت آرزومه...اما از پشیمونیت می ترسم...ماهور ، ماهور چندسال پیش نیست که من دختر بهش ندم...دیگه اون پسر سربه هوای بی بند و بار نیست...اما از این می ترسم که از خواهرت به خاطر گذشته جدا بشی.

- مامان مهراوه خیلی وقته از من جدا شده....از همون وقتی که بخاطر موقعیت ماهان همه عشقشو زیر پا گذاشت...از همون وقتی که به جا دلش به حرف تو گوش کرد...از همون وقتی که توی چشماش به جای خوشبختی فقط تظاهر دیده میشه.

اشک مامان که چکید ، دیگر ادامه ندادم.

سرزنش مامان ، چیزی از پیش نمی برد.

- مطمئنی می تونی باهاش خوشبخت بشی؟...خیلیا مخالفن...من هم مخالفم اما میخوام خوشبخت بشی...اگه فکر می کنی واقعا به درد هم می خورین و پشیمون نمیشین مطرحش کنین.

دست به بازوی مامان گرفتم و لبخندی به لب راندم.

- من با ماهور خوشبخت میشم...من و ماهور همیشه پیش هم بودیم مامان...دوش به دوش هم...حالا شاید فقط نسبتمون عوض بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان در میان اشک هایش لبخندی زد.

دردانه بودن امشبم کار خودش را کرد.

مامان سختگیرم راضی به رضایم شد.

******

[۱۸:۲۶ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

۷۷#

مریم را با کتک از اتاقم پرت کردم بیرون تا برود شب را پیش رحمان سر کند.

منتظر تماس ماهور بودم.

این که ببینم محمدجوادخان نظرش چیست ، بی نهایت مهم بود.

شاید این مرد مقتدر ر، از منی که روزی قرار بود عروسش شوم ، بیزار می شد.

شاید هم نه نمی گفت.

این استرس داشت جانم را می خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت نفسم را می برید.

برای ماهور پیامی فرستادم.

تنها اسمش را تایپ کردم و فرستادم.

به ثانیه ای پاسخ داد که می تواند تماس بگیرد یا نه؟

مردک چه اجازه بگیر هم شده بود.

انگار نه انگار همین امروز مرا بی اجازه از اتومبیل رحمان پیاده کرد و بی اجازه دستم را گرفت و بی اجازه نوازشم کرد.

خود تماس گرفتم.

- جانم؟

این جانمش ، جانم را جان بخشید.

- سلام.

- سلام.

- چی شد؟

- چی چی شد؟

- گفتمانت با محمدجوادخان.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کرد.

سکوتش مرا به دلهره انداخت.

می دانستم...

می دانستم از چشمشان سقوط می کنم...

می دانستم دیگر محیای گذشته نمی شوم...

- میخواد ببینتت.

- کی؟

- بابام...گفت فردا بری هتل.

- نگفتن نظرشون چیه؟

- نه...فقط مامان اشک ریخت...خوشحال شد...بغلم کرد.

بمیرم من...

بمیرم برای حسرت صدایت...

برای بغضت...

برای ده سال نخواستنت...

برای این ده سال که کنارت گذاشتند...

رمان بازار
romanbazar.ir

بمیرم برای دلت...

- نمی دونی میخوان بهم چی بگن؟

- نگفت...فقط نگام کرد.

گوشه ناخنم را به دندان گرفتم که گفت : محیا هر چی شد ولم نکن...خب؟...هرچی گفت...هر چی شد...می دونی که بدون تو نمی تونم.

- تو اگه چیزی بشه ولم می کنی؟

- حتی به مغزت هم خطور نکنه.

- تو هم همینطور.

عمیق نفس کشید و من گفته بودم که سمفونی نفس هایش را دوست دارم؟

اصلا می خواهم دائم بگویم...

این مرد لعنتی همه چیزش خوب است.

نفس هایش که دیگر فَبهاست.

- فردا من هم میام...نمیخوام تنها باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه.

- صبح میام دنبالت.

- منتظرتم.

- خوبه...خوبه که منتظرمی.

تماسمان را که پایان دادیم ، سعی کردم به جای استرسی که به جانم افتاده بود به مکالمان فکر کنم.

ماهور می توانست تمام ذهنم را به خود درگیر کند.

تمام مرا به خود درگیر کند.

می توانست همه چیز را خوب کند.

******

رحمان و مریم ، اول صبح خانه را روی سرشان گذاشته بودند.

رحمان از خرابکاری آخر مریم در کاروانسرا حرف می زد و مریم خط و نشان می کشید که با هم تنها می شوند.

مامان هم با لبخند مجبورم می کرد ، صبحانه ام را تا انتها بخورم.

نگفته بودم که محمدجوادخان می خواهد مرا ببیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر می گفتم مامان از دلشوره چندباری باید قرص فشار می خورد.

بابا هم اخم به هم می دواند که آن ها باید بیایند تا دخترش را ملاقات کنند.

حتی به مریم هم نگفته بودم.

دوست نداشتم کامش از از استرس تلخ شود.

امروز برای خودشان برنامه داشتند.

می خواستند بروند خرید کنند.

و این نگاهی که رحمان گاها به مریم می انداخت بی نهایت دلپذیر بود.

ماهور که تماس گرفت به بهانه سرکشی به هتل ، از خانه بیرون زدم.

سوار که شدم ، نگاهش کردم.

موهایش را کوتاه تر کرده بود.

و دوست داشتنی تر شده بود.

از همان ب بسم الله دستم را به دست گرفت.

پسرک لطیف مهربان من...

رمان بازار
romanbazar.ir

- موهاتو کوتاه کردی خوش تیپ شدی.

سری خم کرد و از همان لبخند های لعنتی وار زد...

مردک چه دلی هم می برد...

- هیچ وقت فکر نمی کردم از اون موها دل بکنی...

از گوشه چشم نگاهم کرد و باز لبخند زد.

این لبخندهایش را کاش می توانستم همیشه روی لب هایش ماندگار کنم.

- من واسه تو سایه گذشته رو از زندگیم کوتاه کردم...موهام که کمترینشه.

آخ که این مرد...

آخ که این مرد اگر می دانست با دل من چه می کند...

آخ...

آخ...

آخ...

دست به سیستم اتومبیل برد و روشنش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ وقت در زندگی ام فکر نمی کردم ، روزی اتومبیل همیشه کثیف رامین ، برایم اینقدر دوست داشتنی و جذاب شود.

صدای شادمهر که بینمان به راه افتاد ، دلم بیشتر به خوشی نشست.

" وقتی که اینجایی وقتی که میخندی

وقتی که بد میشم چشماتو میبندی

وقتی که دنیارو تنها با من میخوای

از هر طرف برم بازم باهام میای

جز عاشقت شدن

چه کاری میشه کرد "

نگاهش کردم.

جز عاشقش بودن راهی نداشتم.

اصلا نمی شد عاشقش نبود.

" میخوامت خواستنت توو دلم ریشه کرد

وقتی که دنیارو تنها با من میخوای

از هر طرف برم بازم باهام میای

رمان بازار
romanbazar.ir

به قدری بی هوا امروز هوای حالمو داری

به جز عاشق شدن راهی

جلوی پام نمیذاری"

این مرد مرا از خودم بیشتر بلد بود.

این بلد بودن را هیچ جای جهان نمی توانستم پیدا کنم.

"غروره توو نگاهِ تو

یه کوه امید بهم میده

کسی میفهمه چی میگم

که لبخند تورو دیده

به قدری بی هوا امروز هوای حالمو داری

به جز عاشق شدن راهی

جلوی پام نمیذاری

غروره توو نگاهِ تو

یه کوه امید بهم میده

کسی میفهمه چی میگم

رمان بازار
romanbazar.ir

که لبخند تورو دیده

جز عاشقت شدن

چه کاری میشه کرد

میخوامت خواستنت توو دلم ریشه کرد

وقتی که دنیارو تنها با من میخوای

از هر طرف برم بازم باهام میای

[۲۲,۰۴,۱۹Dariche, ۱۸:۲۶]

به قدری بی هوا امروز هوای حالمو داری

به جز عاشق شدن راهی

جلوی پام نمیذاری

غروره توو نگاهِ تو

یه کوه امید بهم میده

کسی میفهمه چی میگم

رمان بازار
romanbazar.ir

که لبخند تورو دیده

به قدری بی هوا امروز هوای حالمو داری

به جز عاشق شدن راهی

جلوی پام نمیذاری

غروره توو نگاهِ تو

یه کوه امید بهم میده

کسی میفهمه چی میگم

که لبخند تورو دیده"

لبخند ماه"

و به واقع کسی حالم را می فهمید که لبخند حقیق ماهور را دیده باشد.

****

[۱۸:۲۶ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

#۷۸

رمان بازار
romanbazar.ir

برابر محمدجوادخان در اتاق ماهان ، نشسته بودم.

محمدجوادخان خواسته بود تنها صحبت کنیم.

حتی ماهانی که صورتش از عصبانیت سرخ بود را هم به اتاق راه نداده بود.

و من در تمام این دقایق به سرامیک های کف اتاق خیره بودم.

- از این که جلوم نشستی ناراحتی؟

سعی کردم نگاه شرمنده ام را از سرامیک های کف اتاق بگیرم و به نگاه محمدجوادخان بیندازم.

- نمی دونم.

- نباید ناراحت باشی...اگه تصمیمت مثل تصمیم ماهوره نباید ناراحت باشی.

- شرمنده که می تونم باشم؟

این را در حالی گفتم که چشم هایم را لایه ای از اشک پوشانده بود.

- شرمنده از چی ؟

- خودتون می دونین...گفتن من بیشتر باعث شرمندگیم میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد.

از آن لبخندهای پردرد ، نه...

لبخندش مهربان بود.

مثل همان سال هایی که من را بی نهایت دوست داشت.

مثل همان سال هایی که ماکان زنده بود.

- شرمنده نباش...ده ساله دارم فکر می کنم...به هر لحظه اون اتفاق...یادمون رفته بود عمر دست خداست...یادمون رفته بود.

- عمر ماکان خیلی کم بود.

- تموم شده...نباید به گذشته فکر کنی محیا...ماهور پشت در منتظرته...منتظرته یه زندگی جدید بسازین.

- مخالف نیستین؟

در حالی که اشک هایم می ریخت ، پرسیدم.

- گفتم بیای اینجا که نگاهتو ببینم...که ببینم می تونی واقعا پسرمو دوست داشته باشی یا نه...می خواسساتم مطمئن بشم.

- پس چرا چندسال پیش با ازدواج ماهور و مهراوه مخالفت کردین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- چون مهراوه نگاهش مثل تو نبود.

لب هایم را به داخل دهان کشیدم تا اشک هایم هق نشوند.

- ما رو بخشیدین؟

- مگه کاری کردین؟

- واقعا ما نمی خواستیم برای ماکان....

- بسه محیا...خودخوری بسه...خیلی سال گذشته...باید فراموشش کنیم.

دیگر نتوانستم خودداری کنم.

به هق زدن افتادم.

ماکان و رفتنش کمر همه ما را شکست.

نابودمان کرد.

- برو ماهور منتظره...فکر می کنه باز هم میخوام جلو خوشبختیشو بگیرم.

تلاش برای جلوگیری از هق هایم کار سختی بود.

از جایم که برخاستم ، باز نگاهم به نگاهش افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایش غمگین نبودند اما حسرت زیادی داشتند.

- داری میری به ماهور بگو ، من باباشم....به خودت هم بگو من داییتم...محمدجوادخان رو واسه هر کی باشم ، واسه شما دوتا نیستم...متوجهی که؟

در میان اشکم هایم ، لبخند زدم.

این درد بی امان داشت پایان می گرفت.

از محمدجواد خان که نه...

از دایی محمدجواد که خداحافظی کردم و از اتاق بیرون زدم ، ماهور را در انتظارم دیدم.

استرس از چشم هایش شره می کرد.

چشم های اشکی من هم که دیگر مطمئنا حالش را بیش از پیش خراب کرده بود.

- چی شد؟

- هیچی.

- یعنی چی محیا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

استری چشم هایش را دوست داشتم.

استرس بی نهایت و دلپذیری که دلم را خوش می کرد به بودنش.

- یعنی این که باید شمسی جون زنگ بزنه به مامانم یه قراری بذارین بیاین واسه خواستگاری.

لبخند نرم نرمک روی لب هایش نشست.

ناباوری در تمام صورتش هویدا بود.

لبخندی به این هم ناباوری صورتش زدم.

دست هایش را به دست گرفتم.

انگشت هایش را فشردم و گفتم : حالا کی میاین خواستگاری؟

به خنده افتاد.

خنده لعنتی زیبایش باز هم دلم را برد.

- همین امشب میایم....همین امشب.

******

برابرم نشسته بود.

فنجان چای به دست...

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخندی مهربان...

حال دلم با بودنش خوش بود.

حال دلش از چشم هایش بیرون می ریخت.

مهربان پذیرایی می کرد.

مریم سر در گوش رحمان برده بود و با لبخند چیزی می گفت.

مانی العهد رفته بود روی پای ماهور نشسته بود.

دایی محمدجواد از مهریه می گفت.

شمسی جان دائم با دستمال در دستش اشک شوق گوشه چشمش را می گرفت.

مامان آرام بود و به حرف های محمدجوادخان گوش می داد.

بابا حرف های دایی محمدجواد را تصدیق می کرد.

و بی بی...

بی بی بی حد مهربان من هم آمده بود.

آمده بود و از همان دم درب خانه برایم کل کشیده بود.

مهراوه اما نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهان هم همینطور...

و این چیزها دیگر مهم نبود.

مهم این بود که ماهور برابرم نشسته بود و فنجان چایی که من تعارف زده بودم را می نوشید و اصلا به حرف بزرگترها که چه می گویند ، گوش هم نمی داد.

مهم این بود که خانواده ها راضی بودند.

مهم این بود که ما رفیق می ماندیم.

دایی محمدجواد که اصرار کرد برویم حرف هایمان را بزنیم همه زدند زیر خنده.

رحمان هم این میان ، مزه پراند که مگر حرفی هم مانده؟

بی بی هم چشم غره رفت و با قربان صدقه ما را فرستاد پی دلمان.

در اتاقم که برابر هم ایستادیم ، دست هایم را گرفت.

دست هایم را به لب هایش برد.

دست هایم را با لب هایش نوازش کرد.

و دل من بی قرار، تپیدنش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من نمی دونم چه سریه که اینقدر خرابتم...وقتی میگم خرابتم واقعا خرابتم...خراب نگاتم...ولی می دونی ؟...با تو خراب هم باشم ، آباد عالمم محیا...به خدا که آاباد عالمم.

اشکم راه خود را به میان لب های پر لبخندم باز کرد.

خم شد و گونه خیسم را با لب هایش لمس کرد.

دل و دینم را با لمسش برد.

[۱۸:۲۶ ۲۲,۰۴,۱۹Dariche,]

لب هایش را کمی فاصله داد و زیر گوشم گفت : حق نداری دیگه اشک بریزی...حق نداری محیا....تو فقط بخند...فقط بخند.

میان هجای کلماتش دنیا ایستاده بود.

میان حصار تنش ، تن من ایستاده بود.

میان هرم نفس هایش ، نفس هایم ایستاده بود.

و این ایستادگی زیباترین لحظه عمرم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان